سنان پاشا

کتاب گلستان ترجمه‌سی

یازمه



قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم
مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان السلطان
السلطان الغازي محمود خان وقفا صحيحا شرعيا على من طالع الأماجد
واسترشد وأناب واستعد خلد الله ملكه
حرره الفقير أحمد شيخ زاده المفتش بأوقاف الحرمين الشريفين
غفر لهما



منت خدایرا عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش
مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید
مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب

از دست و زبان که بر آید | کز عهده شکرش بدر آید

اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور

قطعه

بنده همان به که ز تقصیر خویش | عذر بدرگاه خدای آورد

ورنه سزاوار خداوندیش | کس نتواند که بجای آورد

باران رحمت بی حسابش همه جا رسیده و خوان نعمت بی دریغش
همه جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاحش نذرد و وظیفه
روزی خواران بخطای منکر نبرد

قطعه

ای کریمی که از خزانه غیب | گبر و ترسا وظیفه خور داری

دوستان را کجا کنی محروم | تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردی بگسترد و دایه ابر بهاری را
فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد و درختانرا
بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را

بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده و عصارهٔ تاکی بقدرتش
شهد فایق گشته و تخم خرما بتربیتش نخل باسق شده قطعه

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند	تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار	شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبرست از سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان
و صفوت آدمیان و تتمهٔ دور زمان محمد مصطفی علیه السلم نظم

شفیع مطاع نبی کریم	قسیم جسیم نسیم وسیم

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله

چه غم دیوار امت را که باشد چون تو پشتیبان	چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان

که چون یکی از بندگان گنه کار پریشان روزگار دست انابت
بامید اجابت بدرگاه حق سبحانه و تعالی بردارد ایزد تعالی در وی
نظر نکند بازش بخواند باز اعراض کند بازش بتضرع
و زاری بخواند حق تعالی گوید یا ملایکتی قد استحییت من عبدی
و لیس له غیری دعوتش را اجابت کردم و حاجتش را برآوردم
که از بسیاری دعا و زاری بنده شرم همی دارم بیت

کرم بین و لطف خداوندگار	گنه بنده کردست و او شرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق
عبادتک و واصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق

معرفتک قطعه
گر کسی وصف او ز من پرسد
بیدل از بی نشان چگوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند
برنیاید ز کشتگان آواز
یکی از صاحبدلان سر بجیب

مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده چون از آن
معامله باز آمد یکی از اصحاب گفتش ازین بستان که بودی ما را چه تحفه
کرامت آوردی گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم
دامنی پر کنم هدیه اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد

که دامنم از دست برفت شعر
ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند
کانرا که خبر شد خبری باز نیامد
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هرچه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته
و قصب الجیب حدیثش که همچو شکر میخورند و رقعه منشآتش که چون کاغذ
زر می‌برند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب
دایره زمان و قائم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان شهنشاه الاعظم
مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی الارضین
بعین عنایت نظر کرده و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده

لاجرم کافهٔ انام از خواص و عوام بمحبت او گراییده اند که الناس

علی دین ملوکهم — **رباعی**

زانگه که ترا بر من مسکین نظرست

آثارم از آفتاب مشهورترست
گر خود همه عیبها بدین بنده درست
هر عیب که سلطان بپسندد هنرست

گلی خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد
وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین ببقائه وضاعف ثواب جمیله وحسناته

وارفع درجة اولاده وولاته ودمّر علی اعدائه — **قطعه**

امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک
مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر
بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یارب ز باد فتنه نگه دار خاک فارس
چندانکه باد را بود و خاک را بقا

سبب تألیف کتاب گلستان

یک شب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم و سنگ سراچهٔ دل را بالماس آب دیده می سفتم

واین چند بیت مناسب حال خود می گفتم

هر دم از عمر میرود نفسی / چون نگه میکنم نماند بسی

ای که پنجاه رفت و در خوابی / مگر این پنج روزه دریابی

خجل آنکس که رفت و کار نساخت / کوس رحلت زدند و بار نساخت

خواب نوشین بامداد رحیل / باز دارد پیاده را ز سبیل

هر که آمد عمارتی نو ساخت / رفت و منزل بدیگری پرداخت

وان دگر پخت همچنین هوسی / وین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار / دوستی را نشاید این غدار

نیک و بد چون همی بباید مرد / خنک آنکس که گوی نیکی برد

برگ عیشی بگور خویش فرست / کس نیارد ز پس ز پیش فرست

عمر برفست و آفتاب تموز / اندکی ماند و خواجه غره هنوز

ای تهی دست رفته در بازار / ترسمت برنیاوری دستار

هر که مزروع خود خورد بخوید / وقت خرمنش خوشه باید چید

پس از تامل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم ومن بعد پریشان نگویم

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم / به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بود و در حجره جلیس من برسم

قدیم از در درآمد چندانکه نشاط و ملاعبت کرد و بساط مراعبت گسترد
جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده در من نگه کرد و گفت نظم

کنونت که امکان گفتار هست / بگوی ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسید / بحکم ضرورت زبان درکشی

یکی از متعلقان منش برحسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم
کرده است و نیت جزم آورده که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی
گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گیر
گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم
مگر آنگه سخن گفته شود بطریق معهود و رسم مألوف که آزردن

دوستان جهلست و کفارت یمین سهل و خلاف رای صوابست
و نقض عهد اولو الالباب ذو الفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام نظم

زبان در دهان ای خردمند چیست / کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی / که جوهر فروش است یا پیله ور
اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست / بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیره عقلست دم فرو بستن / بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمه او درکشیدن طاقت نداشتم و روی از
محادثه او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و ارادت
صادق داشت شعر

چو جنگ آوری با کسی در ستیز

که از دی گریزت بود ناگزیر / بحکم ضرورت سخن گفتیم و

تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود و اوان دولت ورد رسیده نظم

پیراهن برگ بر درختان / چون جامهٔ عید نیکبختان

اول اردی بهشت ماه جلالی / بلبل گوینده بر منابر قضبان

بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی / همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان درهم که گویی خردهٔ مینا بر خاکش ریخته اند و عقد ثریا از تاکش درآویخته شعر

روضة ماء نهرها سلسال / دوحة سجع طیرها موزون

آن پر از لالهای رنگارنگ / وین پر از میوهای گوناگون

باد در سایهٔ درختانش / گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر بازآمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و رغبت شهر کرده گفتم گل بستان را چنانکه دانی بقایی و عهد گلستان را وفایی نباشد و حکما گفته اند هر چه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستانی توانم تصنیف کرد که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند مثنوی

بچه کار آیدت ز گل طبقی — از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد — وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت الکریم اذا وعد وفا
فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب
محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید
فی الجمله هنوز از گل بستان بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد
و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در مدح پادشاه اسلا
در بارگاه جهان پناه سایه کردگار و پرتو لطف آفریدگار ذخر زمان
و کهف امان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدو

القاهره غیاث الملة الباهره جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن اتابک
الاعظم شهنشاه معظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم
سلطان البر والبحر ابوبکر بن سعد ادام الله اقبالهما وضاعف جلالهما
وجعل الی کل خیر مآلهما بکرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید قطعه

گر التفات خداوندیش بیاراید — نگارخانه چینی و نقش ارژنگیست
امید هست که روی ملال در نکشد — ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچه همایونش — بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنا
بر آنست که طایفه حکماء هند در فضایل بوزرجمهر سخن میگفتند در آخر

جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطی است یعنی درنگ بسیار کند
بوزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن

که چرا گفتم **مثنوی** | سخندان پرورده پیر کهن
بیندیشد آنگه بگوید سخن | مزن بی تأمل بگفتار دم
نکو گوی اگر دیر گویی چه غم | بیندیش وانگه برآور نفس
وزان پیش بس کن که گویند بس | بنطق آدمی بهترست از دواب
دواب از تو به گر نگویی صواب | فکیف در نظر اعیان حضرت

خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلند و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت
سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز

آورده شبه در بازار جوهریان جوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب
پرتوی ندارد و مناره بلند بر دامن کوه الوند پست نماید **شعر**

هر که گردن بدعوی افرازد | دشمن از هر طرف برو تازد
سعدی افتاده ایست آزاده | کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه انگهی گفتار | پای بست آمدست پس دیوار
نخل بندم ولی نه در بستان | شاهدم من ولی نه در کنعان

لقمان حکیم را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای
نبینند پای ننهند قدم الخروج قبل الولوج **مصراع**
مردیت بیازمای وانگه زن کن **نظم**

گرچه شاطر بود خروس بجنگ | چه زند پیش باز رویین چنگ
گربه شیرست در گرفتن موش | لیک موش است در مصاف پلنگ

اما باعتماد سعت بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمهٔ چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه برو خرج موجب تصنیف کتاب گلستان این بود که شرح داده شد و چون ابواب بهشت هشت باب اتفاق افتاد و بالله التوفیق

شعر

در آن مدت که ما را وقت خوش بود | ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود

مراد ما نصیحت بود و گفتیم | حوالت با خدا کردیم و رفتیم
بماند سالها این نظم و ترتیب | ز ما هر ذره خاک افتاده جایی
غرض نقشیست کز ما باز ماند | که هستی را نمی‌بینم بقایی
مگر صاحبدلی روزی برحمت | کند در کار درویشان دعایی

فهرست ابواب

باب اول در سیرت پادشاهان

یکی از پادشاهان بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در حال نا امیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن آغاز کرد که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید

قطعه

اذا یئس الانسان طال لسانه	کسنور مغلوب یصول علی الکلب
وقت ضرورت چو نماند گریز	دست بگیرد سر شمشیر تیز

ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند میگوید وَالکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک را بر وی رحمت آمد و از سر خون او درگذشت وزیری دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را

نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این ملک را ناسزا گفت و دشنام داد ملک روی ازین سخن درهم کشید و گفت آن دروغ وی مرا پسندیده تر آمد ازین راست که تو گفتی که آنرا روی در مصلحتی بود و این را بنا بر خبثی و خردمندان گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز

بیت

هر که شاه آن کند که او گوید	حیف باشد که جز نکو گوید

این لطیفه بر طاق ایوان فریدون نوشته بود

مثنوی

جهان ای برادر نماند بکس	دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت	که بسیار کس چون تو پرورد و کشت

چو آهنگ رفتن کند جان پاک | چه بر روی تخت و چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتکین را بخواب دید بعد از وفات او بصد سال که جملهٔ وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که در چشمخانه همی گردید و نظر میکرد سایر حکما از تأویل این فرو ماندند مگر درویشی که بجای آورد و گفت که هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست

قطعه

بس نامور بزیر زمین دفن کرده‌اند | کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند
وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک | خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زندست نام فرخ نوشیروان بخیر | گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر | زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت ملکزاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوب روی ملک باری بکراهیت و استحقار درو نظر کرد پسر بفراست بجای آورد و گفت ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند نه هرچه بقامت مهتر بقیمت بهتر الشاة نظیفة والفیل جیفة

شعر

اقل جبال الارض طور و انه | لاعظم عند الله قدراً و منزلا

قطعه

آن شنیدی که لاغری دانا | گفت روزی بابلهی فربه
اسب تازی اگر ضعیف بود | همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند

تا مرد سخن نگفته باشد / عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست / شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن مدت دشمنی صعب روی نمود چون لشکر
از هر دو طرف روی درهم آوردند اول کسی که اسب در میدان جهانید
این پسر بود و گفت

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من / آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری
کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند / روز میدان انکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد

وتنی چند از مردان کاری بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت
ببوسید و گفت

قطعه

ای که شخص منت حقیر نمود / تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغرمیان بکار آید / روز میدان نه گاو پرواری

آورده‌اند که سپاه دشمن
بی قیاس بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره زد
و گفت ای مردان بکوشید یا جامهٔ زنان بپوشید سواران را بگفتن او تهور
زیاده شد بیکبار حمله آوردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند
ملک سر و چشمش ببوسید و در کنارش گرفت و هر روز نظر
بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد برادران حسد بردند و زهر در طعامش
کردند خواهر از غرفه بدید دریچه برهم زد پسر دریافت دست از

طعام باز کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران

جای ایشان بگیرند بیت

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم	ور همای از جهان شود معدوم
پدر را ازین حال آگهی دادند	

برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجب داد پس هر یک را از
اطراف بلاد حصهٔ مرضی معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست
که ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند قطعه

نیم نانی گر خورد مرد خدای	بذل درویشان کند نیمی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه	همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت طایفهٔ دزدان بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ

کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان
مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی بدست آورده بودند و ملجا
و ماوای خود کرده مدبران ممالک در دفع مضرت ایشان مشورت کردند
که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت

ایشان ممتنع گردد شعر	درختی که اکنون گرفتست پای
بنیروی شخصی برآید ز جای	وگر همچنان روزگاری هلی
بگردونش از بیخ بر نگسلی	سر چشمه شاید گرفتن به بیل
چو پر شد نشاید گذشتن بپیل	سخن برین مقرر شد که یکی را

بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتی که بر سر

قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده شبی چند مردان واقعه دیده
جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل نهان شدند شبانگاه
که باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح بگشادند و غنیمت
بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان راند خواب بود چندانکه پاسی از

شب درگذشت بیت	قرص خورشید در سیاهی شد
یونس اندر دهان ماهی شد	مردان دلاور از کمین برجستند

و دست یکان یکان بر کتف ببستند بامدادان بدرگاه ملک
حاضر آوردند همه را بکشتن فرمود در آن میان جوانی بود که
عنفوان شبابش نو رسیده بود و سبزهٔ گلستان عذارش نو دمید

از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد
و گفت این پسر همچنان از باغ زندگانی بر نخورده است و توقع بکرم
و اخلاق خداوندی آنست که ببخشیدن خون او بر بنده منت نهند
ملک روی ازین سخن درهم آورد و موافق رای بلندش نیامد و گفت

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست	تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست

نسل فساد ایشان منقطع کردن اولیتر است و بیخ تبار ایشان بر آوردن
که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگه داشتن کار

خردمندان نیست قطعه	ابر اگر آب زندگی بارد
هرگز از شاخ بید بر نخوری	با فرومایه روزگار مبر

کزنی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت مضمون آنچه خداوند ملک دام ملکه فرمود عین حقیقت است که اگر در سلک صحبت آن بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی اما بنده امیدوار است که بعشرت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد آن گروه درو متمکن نشد است و در حدیث آمده که مَا مِن مولودٍ الا وقد یُولد علی الفطرةِ ثم ابواه یُهَوِّدانِهِ و یُنَصِّرانِهِ و یُمَجِّسانِهِ شعر

پسر نوح با بدان بنشست — خاندان نبوتش گم شد

سگ اصحاب کهف روزی چند — پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت و طایفه از ندیمان ملک با وی بشفاعت یار شدند تا ملک از سر آزار او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم رباعی

دانی که چه گفت زال با رستم گرد — دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد — چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت بر آوردند و استاد ادیب بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و سایر آداب خدمت ملوکش در آموختند و در نظر همگان پسندیده آمد باری وزیر از شمایل او در حضرت ملک شمه همیگفت که تربیت عاقلان درو اثر کرده است

و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت بیت

گرچه با آدمی بزرگ شود | عاقبت گرگ زاده گرگ شود

سالی دو برین برآمد طایفهٔ اوباش محلت در وی پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر را با دو پسر بکشتند و نعمت بی قیاس برداشتند و پسر در مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحسر بدندان گزیدن گرفت و گفت نظم

شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی | ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست | در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

زمین شوره سنبل بر نیارد | درو تخم عمل ضایع مگردان

نکویی با بدان کردن چنانست | که بد کردن بجای نیک مردان

حکایت

سرهنگ زاده بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهمی و فراستی زاید الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا بیت

بالای سرش ز هوشمندی | می تافت ستارهٔ بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت و حکما گفته اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال ابنای جنس او بروی حسد بردند و در کشتنش سعی بی فایده کردند

دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست | ملک پرسید که موجب خصمی ایشان

در حق تو چیست گفت در سایه دولت همایون دام ملکه همکنان را راضی
کردم مگر حسود که راضی نمی‌شود الا بزوال نعمت من و اقبال خداوندی نظم

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی — حسود را چکنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست — که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست
شوربختان بآرزو خواهند — مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شپره چشم — چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان — کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول
بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز کرده خلق از مکاید
ظلمش بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت
کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان زور
آوردند قطعه

هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد — گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود — لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلس کتاب شاهنامه
میخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر از ملک پرسید
که فریدون گنج و مال و حشم نداشت چگونه مملکت برو مقرر شد گفت
آنکه شنیدی خلقی برو بتعصب گرد آمدند پادشاهی یافت گفت چون گرد آمدن
خلق موجب پادشاهیست تو خلق را چرا پریشان میداری مگر سر

پادشاهی نداری بیت	همان که لشکر بجان پروری
که سلطان بلشکر کند سروری	موجب گرد آمدن رعیت

و سپاه چیست گفت سلطان را کرم باید کرد تا خلق بر و گرد آیند و رحمت
نکنند تا در پناه دولتش ایمن بنشینند و ترا این هر دو نیست مثنوی

نکند جور پیشه سلطانی	که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که رسم ظلم افکند	پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد روی ازین سخن درهم کشید
وزیر را بزندان کرد بسی برنیامد که پسران عم سلطان بمنازعت
برخاستند و بمعاونت لشکر آراستند و ملک پدر خواستند و قومی که

از دست تطاول او بجان آمده بودند بر ایشان جمع شده گرد آمدند و
تقویت کردند تا ملک از تصرف او بدر رفت و بر ایشان مقرر شد نظم

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست	دوستدارش روز سختی دشمن زورآورست
با رعیت صلح کن وز جور خصم ایمن نشین	زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست

حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام هرگز
دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری کرد و لرزه براندامش
افتاد چندانکه ملک ملاطفت کرد آرام نگرفت و ملک را از و عیش منغص
میشد حکیمی در ان کشتی بود گفت اگر اجازت فرمایی من او را خاموش کنم
گفت غایت لطف باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند باری چند

غوطه خورد و مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست در سکان کشتی
آویخت چون برآمد بگوشه بنشست و قرار یافت ملک را پسندیده آمد
و گفت اندرین چه حکمت بود گفت اول محنت غرقه شدن نچشیده بود
و قدر سلامت کشتی نمیدانست و همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی
گرفتار آید

قطعه

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید
معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست

بیت

فرقست میان آنکه یارش در بر
با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت هرمز را گفتند وزیران پدر را چه خطا دیدی که بند

فرمودی گفت خطایی معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت من در دل
ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند بترسیدم که از
بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته‌اند

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم
وگر با چو او صد برآیی بجنگ
نه بینی که چون گربه عاجز شود
برآرد بچنگال چشم پلنگ
از آن مار بر پای راعی زند
که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

حکایت یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید
زندگانی قطع کرده که ناگه سواری در رسید و بشارت آورد که
فلان قلعه را بدولت خداوند گشادیم و دشمنان اسیر شدند و سپاه

در رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد برآورد
و گفت این مژده مرا نیست که دشمنانم راست یعنی وارثان ملک شعر

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز — که آنچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک — امید نیست که عمر گذشته باز آید
کوس رحلت بکوفت دست اجل — ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو — همه تودیع یکدگر بکنید
بر من افتاده دشمن بدکام — آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی — من نکردم شما حذر بکنید

حکایت بر تربت یحیی نبی علیه السلم معتکف بودم در
جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی معروف بود
بزیارت آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست بیت

درویش و غنی بنده این خاک درند — وانان که غنی ترند محتاج ترند

انگاه مرا گفت خاطری همراه کن که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتم بر
رعیت ضعیف رحم کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی شعر

ببازوان توانا و قوت سر دست — خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست
نترسد انکه بر افتادگان نبخشاید — که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست
هر انکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت — دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده — که گر تو می ندهی داد روز دادی هست

بنی آدم اعضای یکدیگرند	که در آفرینش زیک جوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار	دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی	نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت

درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج یوسف بخواندش و گفت دعای خیری بر من بکن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا و همه مسلمانان را

مثنوی

ای زبردست زیردست آزار	گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری	مردنت به که مردم آزاری

حکایت

یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را پرسید که از عبادتها کدام فاضلترست گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری

قطعه

ظالمی را خفته دیدم نیمروز	گفتم این فتنه است خوابش برده به
وانکه خوابش بهتر از بیداریست	آنچنان بد زندگانی مرده به

حکایت

یکی را از ملوک شنیدم که شبی در عشرت بسر برده بود و در پایان مستی میگفت

بیت

ما را بجهان خوشتر ازین یک دم نیست	کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه ببرون بسرما خفته بود گفت

شعر

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست | گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک صره هزار دینار از روزن بیرون داشت که دامن بدار درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم خلعتی بران افزود و پیشش فرستاد درویش باندک زمان آنرا بخورد و تلف کرد و باز آمد

قرار بر کف آزادگان نگیرد مال | نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای او نبود حال درویش بگفتند بهم برآمد و روی درهم کشید و ازاینجاست که گفته اند اصحاب فطنت و خبرت از حدت و سورت پادشاهان بر حذر باید بود که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکند

حرامش بود نعمت پادشاه | که هنگام فرصت ندارد نگاه

مجال سخن تا نبینی ز پیش | به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ مبذر را که چندین نعمت بچندین مدت برانداخت برانید که خزینه بیت المال لقمه مساکین است نه طعمه اخوان الشیاطین

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد | زود باشد کش بشب روغن نبینی در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای پادشاه روی زمین مصلحت آنست که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب سیرت ارباب همت نیست کسی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنا امیدی خسته و مجروح کردن

بروی خود در طماع باز نتوان کرد
چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

کس نبیند که تشنگان حجاز
بر لب آب شور گرد آیند

هر کجا چشمه بود شیرین
مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت بدادند

چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن بتیغ

یکی را از آنان که با من دوستی داشت ملامت کردم و گفتم دون است و ناسپاس سفله و حق ناشناس که باندک تغیر خاطر از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالیان درنوردد گفت اگر بکرم معذور داری که اسبم بی جو بود و

نمدزین بگرو و سلطان که بزر بر سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد

بیت

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد
وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

حکایت یکی از وزرا معزول شد و بحلقهٔ درویشان درآمد برکت صحبت ایشان در وی سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر با او دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نکرد و گفت معزولی به که مشغولی

شعر

آنان که بکنج عافیت بنشستند
دندان سگ و دهان مردم بستند

کاغذ بدریدند و قلم بشکستند
وز دست و زبان حرف گیران رستند

ملک گفتا هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را شاید گفت

ای ملک خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد چنانکه حکیمان

گفته اند بیت

همای بر سر مرغان از آن شرف دارد
که استخوان خورد و جانور نیازارد

حکایت

سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر بچه وجه اتفاق افتاد گفت تا فضله صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولت او زندگانی میکنم گفتندش اکنون که بظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیایی تا بحلقه خاصانت درآرد گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم نظم

اگر صد سال گبر آتش فروزد
اگر یکدم در او افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود و حکما گفته اند از تلون طبع پادشاهان برحذر باید بود که بسلامی برنجند و بدشنامی خلعت دهند و ظرافت بسیار هنر ندیمان است و عیب حکیمان

تو بر سر نفس خویشتن باش و وقار
بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت

یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزدیک من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی آرم بارها در دلم آمد که با قلیمی دیگر نقل کنم تا در هران صورت که زندگانی کنم کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد بیت

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست
بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا براندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در

حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند قطعه

مبین آن بی حمیت را که هرگز نخواهد دید روی نیکبختی
که آسانی گزیند خویشتن را زن و فرزند بگذارد بسختی

و در محاسبه چنانکه معلومست چیزی دانم اگر بجاه شما جهتی معین شود
که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهدهٔ شکران بدر نتوانم
آمد گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد امید نان و بیم جان
و خلاف رای خردمندان باشد بدین امید در بیم افتادن نظم

کس نیاید بخانهٔ درویش که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی شو یا جگر بند پیش زاغ بنه

گفت این سخن موافق حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی نشنیده که
هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد بیت

راستی موجب رضای خداست کس ندیدم که گم شد از ره راست

و حکما گویند چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد
از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب و آنرا که حساب پاکست
از محاسبه چه باکست قطعه

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی که وقت رفع تو گردد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال
تست که دیدندش گریزان و افتان و خیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب

چندین مخافت گفت شیر را بصحبت میگیرند گفت ای سفیه شیر را با تو

چه نسبت است گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند که

شیر است گرا غم تخلیص من دارد تا تفتیش حال من کند و تا تریاک از

عراق آورند مار گزیده را جان رفته باشد گفتم ترا همچنین فضیلت

و دیانت و تقوی و امانت اد) بیان در کمین اند و مدعیان — اما متعنتان

گوشه نشین اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض

خطاب پادشاه افتی دران حالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت

آن همی بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گویی که

بدریا در منافع بی شمار است	وگر خواهی سلامت بر کنار است

رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد و روی از هم کشید و سخن رنجش آمیز گفتن

گرفت که این چه عقل و کفایت است و فهم و درایت و قول درست آمد که

گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند

دوست مشمار آنکه در نعمت زند	لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آن باشد که گیرد دست دوست	در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت بغرض می شنود بنزدیک صاحب دیوان

رفتم بسابقه معرفتی که میان ما بود صورت حالش بگفتم تا بکاری مختصرش

نصب کردند چندی برین بگذشت لطف طبعش را بدیدند و حسن

تدبیرش بپسندیدند کارش از آن درگذشت و بمرتبه برتر از آن متمکن

گشت همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید مقرب
حضرت سلطان شد و مشارالیه و معتمد علیه گشت بر سلامت

حالش شادمانی کردم و گفتم   منشین ترش از گردش ایام که صبر
تلخست ولیکن بر شیرین دارد   هم در آن قربت مرا با طایفهٔ یاران

اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم دو منزلم استقبال کرد
ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیأت درویشان گفتم حال چیست
گفت آنچنان که تو گفتی طایفهٔ حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند
و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم
و دوستان حمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند   شعر

بصنع خدا چون کسی اوفتاد   همه عالمش پای بر سر نهند
چو بینند کاقبال دستش گرفت   ستایش کنان دست بر بر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژدهٔ سلامت
حجاج رسید از بند گرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص گفتم آن نوبت
اشارت من قبول نکردی که عمل پادشاهان ای برادر چون سفر دریاست
خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری   بیت

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار   یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درونش بملامت خراشیدن گفتم   شعر

ندانستی که بینی بند بر پای   چو در گوشت نیاید پند مردم

دگر ره گر بداری طاقت نیش
مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت

تنی چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح
آراسته و یکی از بزرگان حسن ظن بلیغ در حق این طایفه داشت
و ادراری معین کرده مگر یکی از اینان حرکتی کرد نه مناسب حال
درویشان بود ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا
بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد
و جفا کرد و معذورش داشتم

قطعه

در میر و وزیر و سلطان را
بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب
این گریبان گرفت و آن دامن

چندانکه مقربان وقوف یافتند باکرام درآوردند و برتر مقامی
معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم

بگذار که بنده کمینم
تا در صف بندگان نشینم

گفت

مصراع

الله الله چه جای این سخن است

گر بر سر و چشم ما نشینی
نازت بکشم که نازنینی

بنشستم و از هر دری سخن درپیوستم تا حدیث زلت یاران
در میان آمد و گفتم

شعر

چه جرم دید خداوند سابق الانعام
که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدایراست مسلم بزرگواری و لطف
که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم این سخن را عظیم بپسندید

و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و موت
ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم
و عذر جسارت بخواستم و در حالت بیرون آمدن گفتم شعر

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید — روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما باید کرد — که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت ملک زاده‌ای گنج فراوان از پدر میراث یافت
دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی دریغ بر سپاه

و رعیت بریخت نظم — نیاساید مشام از طبلهٔ عود
بر آتش نه که چون عنبر ببوید — بزرگی بایدت بخشندگی کن
که دانه تا نیفشانی نروید — یکی از جلسا نصیحتش آغاز کرد

که ملوک پیشین این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده
دست ازین حرکت کوته کن که واقعها در پیش است و دشمنان
در کمین نباید که بوقت حاجت فرو مانی قطعه

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش — رسد هر کدخدایی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم — که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملک روی ازین سخن درهم کشید و مراورا زجر کرد و گفت مرا خدای
عز و جل مالک این مملکت گردانیده است که بخورم و ببخشم نه پاسبانم
که نگه دارم — قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت

نوشیروان بماند که نام نکو کذاشت

حکایت

آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارکاهی صیدی کباب کردند و نمک نبود غلامی بروستا رفت تا نمک آرد نوشیروان کفت نمک بقیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب نکردد کفتند ازین قدر چه خلل زاید کفت بنیاد ظلم در جهان اول اندکی بوده است هر که آمد برو مزید کرده تا بدین غایت رسید

نماند ستمکار بد روزکار	بماند برو لعنت پایدار
اکر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی	برآورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد	زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت

ظالمی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزینهٔ سلطان آبادان کند بیخبر از قول حکما که کفته اند هر که خلق خدای عز و جل را بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خدای تعالی همان خلق را برو کمارد تا دمار از روزکارش برآرد

آتش سوزان نکند با سپند	آنچه کند دود دل مستمند

حکمت

سر جملهٔ حیوانات کویند شیر است و کمترین جانوران خر و باتفاق خر باربر به از شیر مردم در

مسکین خر اکرچه بی تمیز است	چون بار همی کشد عزیز است
کاوان و خران باربردار	به ز آدمیان مردم آزار

ملک را طرفی از ذمایم اخلاق بقرینه معلوم شد در اشکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت یکی از ستم دیدکان برو بکذشت و در حالت او

نظر کرد و گفت قطعه | هر که قوت بازوی منصبی دارد

بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف | توان بحلق فرو برد استخوان درشت

ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف | حکایت مردم آزاری را

حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را هوس انتقام نبود
سنگ با خود همی داشت تا وقتی که ملک بران لشکری خشم گرفت و در
چاه کرد درویش اندر آمد و سنگش بر سر انداخت گفتا کیستی و مرا
این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این سنگ همان سنگست که
بر سر من زدی در فلان تاریخ گفت چندین روزگار کجا بودی گفت
از جاهت اندیشه همی کردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت

غنیمت داشتم مثنوی | ناسزایی را چو بینی بختیار

عاقلان تسلیم کرده اختیار | چون نداری ناخن درنده تیز

با بدان بهتر که کم گیری ستیز | هر که با فولاد بازو پنجه کرد

ساعد سیمین خود را رنجه کرد | باش تا دستش ببندد روزگار

پس بکام دوستان مغزش برآر | حکایت یکی را از ملوک

ماضی مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن موجه نیست طایفه از حکمای
یونان متفق شدند که مر این رنج را دوایی نیست مگر زهره آدمی
بچندین صفت موصوف بفرمود تا طلب کردند دهقان پسری یافتند
بران صورت که حکما گفته بودند پدر و مادرش را بخواند و بنعمت

بیکران خشنود کرد و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت
نفس پادشاه را روا باشد جلاد قصد او کرد پسر سر سوی آسمان کرد
و بخندید ملک گفت درین حالت چه جای خنده است گفت ناز
فرزندان بر مادر و پدر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه
خواهند اکنون که پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون سپردند و قاضی
بکشتنم فتوی داد و سلطان راضی شد بجز خدایم پناهی نماند بیت

پیش که برآورم ز دستت فریاد — هم پیش تو از دست تو میخواهم داد

ملک را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید
و گفت هلاک من اولیتر از خون این بیگناه ریختن سر و چشمش ببوسید
و در کنار گرفت و نعمت بی کران بخشید و آزاد کرد گویند هم در آن
روز شفا یافت قطعه

همچنان در فکر آن بیتم که گفت
پیلبانی بر لب دریای نیل — زیر پایت گر بدانی حال مور
همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت

یکی از بندگان عمر لیث گریخته بود کسان در عقبش فرستادند و باز آوردند و وزیر
را با او غرضی داشت اشارت بکشتن کرد تا دیگر بندگان چنین
حرکت روا ندارند بنده سر پیش عمر لیث بر زمین نهاد و گفت قطعه

هرچه رود بر سرم چون تو پسندی رواست — بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

اما بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون

من کرفتار آیی اکر بی کمان این بنده را بخواهی کشت باری
بشرعی بکش تا بقیامت ماخوذ نباشی کفت تاویل چکونه کنم کفت
اجازت بفرمای تا من وزیر را بکشم آنکاه بقصاص او بفرمای مرا کشتن
تا بحق کشته باشی ملک بخندید وزیر را کفت چه مصلحت می بینی
کفت ای خداوند بصدقه کور پدرت که این حرام زاده را بکذار
تا مرا هم در بلا نیفکند قطعه

چو کردی با کلوخ انداز بازی / سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی در روی دشمن / حذر کن کاندر آماجش نشستی

حکایت

ملک زوزنرا
خواجه کریم النفس بود و نیکو محضر همکنانرا در مواجهه خدمت کردی

و در غیبت نیکویی کفتی اتفاقا ازو حرکتی صادر شد که در نظر سلطان
ناپسند آمد مصادره کرد و عقوبت فرمود سرهنکان ملک بسوابق
نعمت او معترف بودند و بشکر او مرتهن در مدت توکیل او
رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی قطعه

صلح با دشمن اکر خواهی هر که که ترا / در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهن میکذرد موذی را / سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی بیرون آمد و ببقیت
در زندان بماند یکی از ملوک نواحی در خفیه پیامش فرستاد که
ملوک آن طرف قدر چنان بزرکواری ندانستند و بی عزتی کردند

اگر خاطر عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفاتی کند در
رعایت جانبش هرچه تمامتر سعی کرده شود و اعیان این مملکت
بدیدار او مفتخر شوند و جواب این حرف را منتظر خواجه برین
وقوف یافت و از خطر اندیشید جوابی مختصر چنانکه مصلحت دید
بر قفای ورق نوشت و روان کرد یکی از متعلقان واقف شد
ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرموده با ملوک نواحی مراسله
دارد ملک بهم برآمد و کشف این معنی فرمود قاصد را بگرفتند و
رسالت بخواندند نوشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت
بنده است و تشریف قبولی که فرمودند بنده را امکان اجابت

نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانم و باندک مایه تغیر خاطر با
ولی نعمت قدیم بی وفایی نتوان کرد بیت

ارا که بجای تست هر دم کرمی | عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی او پسندیده آمد خلعت و نعمت
بخشید و عذر خواست که خطا کردم ترا بی گناه بیازردم
گفت من ترا در آنچه کردی خطایی نمی بینم تقدیر باری عز اسمه
چنین بود که مرا مکروهی برسد پس بدست تو اولیتر که سوابق نعمت
برین بنده داری و ایادی منت و حکما گفته اند شعر

گر گزندت رسد ز خلق مرنج | که نه راحت رسد ز خلق و نه رنج

از خداوان خلاف دشمن و دوست	که دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد	از کماندار بیند اهل خرد

حکایت یکی از ملوک عرب متعلقان دیوان را فرمود که مرسوم فلان چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و سایر خدمتکاران بلهو و لعب مشغول و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید و گفت علو درجات بندگان بدرگاه حق جل و علا همین مثال دارد **شعر**

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه	سیوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را	که نا امید نگردند از آستان اله

مهتری در قبول فرمان است	ترک فرمان دلیل حرمان است
هر که سیمای راستان دارد	سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی برو بگذشت

و گفت **نظم**	
ماری تو که هر کرا ببینی بزنی	یا بوم که هر کجا نشینی بکنی
زوردست ار پیش میرود با ما	با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین	تا دعایی بر آسمان نرود
حاکم ازین سخن برنجید و بر	

وی التفاتی نکرد لقوله تعالی اَخَذَتْهُ العِزَّةُ بالاِثم صدق الله تا شبی که

آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت و از
بستر نرمش بر خاکستر گرم نشاند مرد صاحبدلی بر وی گذشت و
دیدش که با یاران همی گفت ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد

گفت از دود دل درویشان — حذر کن ز دود درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کند — بهم برمکن تا توانی دلی
که آهی جهانی بهم برکند — شنیدم که این لطیفه بر تاج
کیخسرو نوشته بود شعر — چه سالهای فراوان و عمرهای دراز
که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت — چنانکه دست بدست آمدست ملک بما
بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت — حکایت یکی در صنعت

کشتی سرآمده بود سیصد و شصت بند فاخر درین علم بدانستی
و هر روز بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی
داشت سیصد و پنجاه و نه بند در وی آموخت مگر یک بند که در تعلیم
آن دفع انداختی و تهاون کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت
سرآمد و کسی را با او مجال مقاومت نماند تا بحدی که پیش ملک گفته بود
استاد را فضیلتی که بر منست از روی بزرگی و حق تربیت است و
اگر نه بقوت از وی کمتر نیستم و بصنعت برابرم ملک را این سخن دشوار
آمد بفرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان
دولت و اعیان حضرت و زورآوران اقالیم حاضر شدند

پسر چون پیلی مست درآمد بصدمتی که اگر کوه آهنین بدی از جای
برکندی استاد دانست که جوان بقوت از وبرترست بدان بند
غریب که از وی نهان همی داشت باوی درآویخت وبدو دست
از زمینش برداشت وبالای سرش برد وبر زمینش زد غریو از
خلق برخاست ملک فرمود تا استاد را خلعت ونعمت دادند
وپسر را زجر وملامت کرد که با پرورنده خویش دعوی مقاومت
کردی وبجای نیاوردی گفت ای خداوند اورا از علم کشتی دقیقه
مانده بود که از من دریغ همی داشت امروز بدان دقیقه بر من
دست یافت استاد گفت از بهر چنین روزی نگاه میداشتم که

حکما گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند تواند
نشنیده که چه گفت آنکه از پرورده خویش جفا دید قطعه

یا وفا خود نبود در عالم	یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من	که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت درویشی مجرد بگوشه صحرایی نشسته بود
پادشاهی برو بگذشت درویش سر برنیاورد والتفاتی نکرد
سلطان از آنجا که سطوت سلطنت است بهم برآمد وگفت این
طایفه اشال حیوانند وزیر گفت ای درویش پادشاه روی زمین
برتو گذر کرد چرا خدمتی نکردی وشرط ادب بجای نیاوردی گفت

ملک را بگوی که توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد و دیگر
آنکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک **قطعه**

پادشا پاسبان درویش است	ورچه نعمت بفر دولت اوست
گوسفند از برای چوپان نیست	بلکه چوپان برای خدمت اوست

ملک را گفتار درویش خوش آمد گفت از من چیزی بخواه گفت آن میخواهم که
دگر زحمت من ندهی گفت مرا پندی بده گفت **بیت**

دریاب کنون که نعمتت هست بدست	کین نعمت و ملک میرود دست بدست

حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری آمد و همت
خواست که روز و شب بخدمت سلطان درم و بخیرش امیدوارم
و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای را چنین
همی پرستیدمی که تو سلطان را از جمله صدیقان بودمی **قطعه**

گر نه امید و بیم راحت و رنج	پای درویش بر فلک بودی
ور وزیر از خدا بترسیدی	همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد گفت ای
ملک بموجب خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی گفت چگونه گفت
این عقوبت بر من بیکنفس بسر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند **رباعی**

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت	تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد	در گردن او بماند و بر ما بگذشت

حکایت وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همیکردند و هر یک رایی همی زدند و ملک همچنین تدبیری اندیشه کرد بوزرجمهر رای ملک اختیار کرد وزیران در سر گفتندش که رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولیتر تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت از معاتبت ایمن باشیم

شعر

خلاف رای سلطان رای جستن — بخون خویش باشد دست شستن

اگر خود روز را گوید شبست این — بباید گفت اینک ماه و پروین

حکایت شیادی گیسوان بافت که من علوی ام و با قافله حجاز بشهری درآمد که از حج همی آیم و قصیده پیش ملک برد که من گفته ام یکی از ندمای ملک در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم او حاجی چگونه باشد و دیگری گفت پدرش نصرانی بود در ملطیه او علوی چگونه صورت بندد و شعرش را در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ چرا گفت گفت ای خداوند روی زمین سخنی دیگر بخدمت بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمایی سزاوارم گفت آن چیست گفت

غریبی گرت ماست پیش آورد — دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ

گر از بنده لغوی شنیدی مرنج | جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک بخندید و گفت ازین راست‌تر سخن نگفتی و فرمود که آنچه مأمول اوست مهیا دارند حکایت یکی از وزرا که بر زیردستان رحمت آوردی و اصلاح همگنان بخیر توسط کردی اتفاقا بخطاب ملک گرفتار آمد همگنان در استخلاص او سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان ذکر سیرت خویش بافواه بگفتند تا ملک از سر خطاب او درگذشت صاحبدلی برین حال اطلاع یافت و این گفت

تا دل دوستان بدست آری | بوستان پدر فروخته به
پختن دیگ نیکخواهان را | هرچه رخت سراست سوخته به

با بداندیش هم نکویی کن | دهن سگ بلقمه دوخته به

حکایت یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشمناک که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام مادر داد هارون ارکان دولت را گفت جزای او چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره و نفی هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده نه چندانکه انتقام از حد بگذرد وانگاه ظلم از طرف تو باشد مثنوی

یکی را زشت خویی داد دشنام | تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام
بتر زانم که خواهی گفت آنی | که دانم عیب من چون من ندانی

نه مردست آن بنزدیک خردمند | که با پیل دمان پیکار جوید

بلی مرد آنکس است از روی تحقیق | که چون خشم آیدش باطل نگوید

حکایت با طایفهٔ بزرگان بکشتی در بودم زورقی در پی ما
غرق شد دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را
که بگیر این هر دو را تا صد دینارت بدهم ملاح یکی را خلاص کرد آن دیگر
هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازان در گرفتن او تأخیر کرد ملاح
بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است و میل خاطر من برهانیدن
این بیشتر ازان بود که وقتی مانده شدم او مرا بر اشتری نشانده و ازان
دست آن دیگر تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم صدق الله من عمل

صالحاً فلنفسه و من اساء فعلیها

قطعه

تا توانی درون کس مخراش | که درین راه خارها باشد

کار درویش مستمند بساز | که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگری
بسعی بازوی خود نان خوردی باری این توانگر گفت درویش را
که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار
نکنی تا از مذلت خدمت رهایی یابی که حکیمان گفته اند نان خود
خوردن و نشستن به که کمر شمشیر زرین بخدمت بر میان بستن

بدست آهن تفته کردن خمیر | به از دست بر سینه پیش امیر

عمر گرانمایه درین خرج شد | تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم گشنه بنانی بساز | تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت کسی مژده آورد پیش نوشیروان عادل که فلان دشمن ترا خدای برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا فروگذاشت

بیت

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست | که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت گروه حکما در خدمت کسری بمصلحتی سخن همی گفتند و بوزرجمهر خاموش بود گفتند درین سخن چرا با ما بحث نکنی گفت وزرا بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چون بینم که حدیث شما بر صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد

شعر

چو کاری بی فضول من برآید | مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاهست | اگر خاموش بنشینم گناهست

حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدایی کرده بنبخشم این مملکت را مگر بخسیس ترین بندگان سیاهی داشت حصیب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت و گویند عقل و کفایت آن سیاه بغایتی بود که طایفه حراث شکایت آوردند که پنبه کاشته بودیم بر کنار نیل و باران بی وقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشتن دانشمندی بشنید و گفت

مثنوی

اگر دانش بروزی درفزودی / زنادان تنگ روزی تر نبودی

بناداّنان چنان روزی رساند / که دانا اندران حیران بماند

بخت و دولت بکاردانی نیست / جز بتایید آسمانی نیست

اوفتادست در جهان بسیار / بی تمیز ارجمند و عاقل خوار

کیمیاگر بغصه مرده و رنج / ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت یکی از ملوک را کنیزکی چینی آورده بودند خواست
که در حالت مستی نزدیکی کند ممانعت کرد ملک در خشم رفت و اورا
بسیاهی بخشید که لب بالاش از پره منی گذشته بود و زیرین بگریبان
فرو هشته هیکلی که مردم از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش

بگندیدی چنانکه گفته اند / تو گویی تا قیامت زشت رویی

برو ختم است و بر یوسف نکویی / سیاه را دران مدت نفس

طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش برداشت
بامدادان ملک کنیزک را جست و نیافت ماجرا بگفتند خشم گرفت
و فرمود تا سیاه را با کنیزک دست و پای استوار ببندند و از بام جوسق
بخندق اندازند یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت پیش ملک
بر زمین نهاد که سیاه را درین خطایی نیست بلکه سایر بندگان بخشش
و انعام ملک متعود اند گفت اگر در مفاوضه او شبی تاخیر کردی چه شدی
گفت ای خداوند نشنیده ای / تشنه سوخته در چشمه روشن چو رسید

کس اندیشه که از پیل دمان اندیشد | ملحد گرسنه در خانه خالی بر طعام
عقل باور نکند کز رمضان اندیشد | ملک را این سخن پسندیده آمد

گفت سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چکنم گفت کنیزک بسیاه بخش که

نیم خورده او هم او را شاید | دست سلطان دگر کجا پسند
چون بسرگین در اوفتاد ترنج | تشنه را دل نخواهد آب زلال
کوزه بگذشته بر دهان پلنج | حکایت سکندر را

پرسیدند که دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی که ملوک پیشین را عمر و لشکر
از تو بیشتر بود و ایشان را چنین فتحی میسر نشد گفت بعون خدای عز و جل
هر ملک را که بگرفتم رعیتش را نیازردم و نام پادشاهان جز بنکویی نبردم

بزرگش نخوانند اهل خرد | که نام بزرگان بزشتی برد

باب دوم در اخلاق

درویشان پادشاهی گفت یکی از بزرگان را چگویی در حق فلان عابد
که دیگران بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش

غیب نمیدانم قطعه | هر کرا جامه پارسا بینی
پارسا دان و نیکمرد انگار | ور ندانی که در نهادش چیست
محتسب را درون خانه چه کار | حکایت درویشی را دیدم که

سر بر آستان کعبه همی مالید و میگفت یا غفور یا رحیم تو دانی که
از ظلوم و جهول چه آید | عذر تقصیر خدمت آوردم

که ندارم بطاعت استظهار	عاصیان از گناه توبه کنند
عابدان از عبادت استغفار	عابدان جزای طاعت خواهند

و بازرگانان بهای بضاعت و من بنده امید آوردم نه طاعت و بگدایی
آمدم نه بتجارت اصنع بی ما انت اهله

شعر

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم	بنده را فرمان نباشد هرچه فرمایی برآنم
بر در کعبه سایلی دیدم	که همی گفت و می گریستی خوش
می نگویم که طاعتم بپذیر	قلم عفو در گناهم کش

حکایت دزدی بخانه پارسایی در آمد چندانکه جست و جوی کرد
چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بران خفته بر داشت

و در رهگذر دزد انداخت تا محروم نشود

قطعه

شنیدم که مردان راه خدای	دل دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام	که با دوستانت خلافست و جنگ

حکایت یکی از متعبدان شام در بیشه سالها عبادت
کردی و برگ درختان خوردی یکی از پادشاهان آن طرف بحکم
زیارت نزدیک او رفت و گفت اگر مصلحت بینی در شهر از برای تو
مقامی بسازم که فراغ عبادت ازین میسر شود و دیگران هم
ببرکات شما مستفید گردند و بصالح اعمال شما اقتدا کنند زاهد قبول
نکرد وزرای دولت گفتند پاس خاطر ملک را مصلحت آنست که چند روز

بشهر در آی و کیفیت مکان معلوم کنی پس اگر وقت وصفای عزیزانرا
از صحبت خلق کدورتی باشد اختیار باقی است عابد بشهر درآمد
بستانسرای خاص ملک را بدو پرداختند مقامی دید دلگشای

روان آسای شعر — گل سرخش چو عارض خوبان
سنبلش همچو زلف محبوبان — همچنان کز نهیب برد عجوز
شیر ناخورده طفل دایه هنوز — ملک فی الحال کنیزکان خوبروی
پیشش فرستاد نظم — ملایک صورتی عابد فریبی
ازین مه پاره طاوس زیبی — که بعد از دیدنش صورت نبندد
وجود پارسایان را شکیبی — همچنین در عقبش غلامی بدیع الجمال

باعتدال که روز و شب جمالش پنجه تقوی شکسته و دست قدرت

صاحبدلان بر کف بسته بیت — دیده از دیدنش نگشتی سیر
همچنان کز فرات مستسقی — عابد لقمهٔ لذیذ خوردن گرفت

و کسوت لطیف پوشیدن و از فواکه مشموم و از حلاوات تمتع یافتن و در
جمال غلام و کنیزک نگریستن و حکما گفته اند زلف خوبان زنجیر پای

عقل است و دام مرغ زیرک نظم — در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغ زیرک بحقیقت منم امروز تو دامی — فی الجمله دولت وقت مجموعش
بزوال آمد چنانکه گفته اند قطعه — هر که هست از فقیه و پیر و مرید
وز زبان آوران پاک نفس — چون بدنیای دون فرود آمد

بعسل در بماند پای مگس | باری ملک بدیدن او رغبت کرد

عابد را دید از آن هیأت نخستین گردیده و سرخ و سپید و فربه شده
و کسوت ثمین پوشیده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر بر بالای
ایستاده ملک بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند
تا با انجام حدیث ملک گفت من این دو طایفه را در جهان دوست دارم
علما را و زهاد را وزیر فیلسوف جهان دیده حاضر بود گفت ای خداوند
شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه احسان کنی علما را زر بده تا دیگر بخوانند
و زهاد را چیزی مده تا زاهد بمانند شعر

نه زاهد را درم باید نه دینار | چو بستد زاهدی دیگر بدست آر

حکایت یکی از علماء راسخ را پرسیدند که چه فرمایی در نان وقف
گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر و فراغ عبادت می ستاند حلال است
و اگر از برای جمع کردن می ستاند حرام بیت

نان از برای کنج عبادت گرفته اند | صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت درویشی بمقامی رسید که صاحب بقعه کریم النفس بود
و خردمند طایفهٔ اهل فضل و بلاغت در صحبت او هر یکی بذله و لطیفهٔ
گفتندی درویش راه بیابان طی کرده بود و مانده و چیزی نخورده یکی از آن میان
بطریق انبساط گفت ترا هم چیزی بباید گفت گفت مرا چون دیگران فضل
نیست و چیزی نخوانده ام بیک بیت از من قناعت کنید همگان برغبت

کشند که بگو گفت بیت

من گرسنه در برابرم سفرهٔ نان

همچون عزبم بر در حمام زنان

همگنان بخندیدند و ظرافتش را

بپسندیدند و سفره فرا پیش آوردند صاحب دعوه گفت زمانی

توقف کن کوفته بریان ترتیب میکنند گفت نظم

کوفته بر سفرهٔ من گو مباش

گرسنه را نان تهی کوفته است

حکایت مریدی پیر را گفت چکنم که از خلق برحمت اندرم که از

بسیاری که بزیارتم همی کنند ازیشان تشویش حاصل میشود گفت

هرچه درویشانند مر ایشانرا وامی بده و هرچه توانگرانند ازیشان چیزی

بخواه که دیگر گرد تو نگردند شعر گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود

کافر از بیم توقع برود تا در چین حکایت فقیهی پدر را

گفت که هیچ ازین سخن متکلمان در من اثر نمیکند بعلت آنکه نمی بینم

ایشانرا کرداری موافق گفتار

ترک دنیا بمردم آموزند

خویشتن سیم و غله اندوزند

عالم آنکس بود که بد نکند

نه بگوید بخلق و خود نکند

اتأمُرونَ الناسَ بالبرِّ وتنسونَ

انفسکم بیت

عالم که کامرانی و تن پروری کند

او خویشتن گمست کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد این

خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را

بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن

حکایت نابینایی شبی در وحل افتاد وگفت مسلمانان چراغ فراراهم دارید زنی مازحه گفت تو چشم نداری بچراغ چه بینی همچنین مجلس واعظ چون طبلهٔ بزازست تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی واینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری قطعه

گفت عالم بگوش جان بشنو
ور نماند بگفتنش کردار

باطلست آنکه مدعی گوید
خفته را خفته کی کند بیدار

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه
بشکست عهد صحبت اهل طریق را

گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود
تا اختیار کردی از آن این فریق را

گفت آن گلیم خویش برون میبرد ز موج
وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت یکی بر سر راه مست خفته بود و زمام اختیارش از دست رفته عابدی بر سر او گذر کرد و در حال مستقبح او نظر کرد جوان سر براورد وگفت شعر

متاب ای پارسا روی از گنه کار
بخشایندگی در وی نظر کن

اگر من ناجوانمردم بکردار
تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت

این حکایت شنو که در بغداد
رایت و پرده را خلاف افتاد

رایت از راه رنج و سیر رکاب
گفت با پرده از طریق عتاب

من و تو هر دو خواجه تاشانیم
بندهٔ بارگاه سلطانیم

من ز خدمت دمی نیاسودم
گاه و بیگاه در سفر بودم

قدم من بسعی بیشتر نیست
پس چرا راحت تو بیشتر است

تو بر بندگان نه روی
با کنیزان یاسمن بوی

من فتاده بدست شاگردان
بسفرهای هند و پر گردان

گفت من سر بر آستان دارم
نه چو تو سر بر آسمان دارم

هر که بیهوده گردن افرازد
خویشتن را بگردن اندازد

سعدی افتاده ایست آزاده
کس نیاید بجنگ افتاده

حکایت یکی از صاحبدلان گفت زورآزمایی را دیدم بهم برآمده و در خشم رفته و کف بر دهان آورده گفتم این را چه شد گفت کسی گفت یکی او را دشنام داد گفتم این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد

وطاقت یک سخن نمی آرد قطعه

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار
عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی

گرت از دست برآید دهنی شیرین کن
مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

شعر

اگر خود بر درد پیشانی پیل
نه مردست آنکه در وی مردمی نیست

بنی آدم سرشت از خاک دارد
اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت بزرگی را پرسیدند از سیرت اخوان صفا گفت آنکه مراد یاران بر مصالح خود مقدم دارد برادر که در بند خویش است نه برادر و نه خویش است

نظم

همره اگر شتاب کند همره تو نیست
دل در کسی مبند که دل بستهٔ تو نیست

چون نبود خویش را دیانت و تقوی

قطع رحم بهتر از مودت مولی
یاد دارم که مدعی درین بیت

بر قول من اعتراض کرد و گفت حق جل و علا در کتاب مجید از قطع رحم منع کرده است و آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط کفتی که موافق قرآنست وان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد
فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد

حکایت منظومه

پیرمردی لطیف در بغداد
دختر خود بکفشدوزی داد

مردک سنگدل چنان بگزید
لب دختر که خون ازو بچکید

بامدادان پدر چنان دیدش
پیش داماد رفت و پرسیدش

کای فرومایه این چه دندانست
چند خایی لبش نه انبانست

بمزاحت نگفتم این گفتار
هزل بگذار و جد ازو بردار

خوی بد در طبیعتی که نشست
نرود جز بوقت مرگ ز دست

حکایت

پادشاهی بچشم حقارت در طایفه درویشان نظر کرد یکی از آن میان بفراست بجای آورد گفت ای ملک تحمل از تو کمتریم و بمرگ برابر و بقیامت بهتر

مثنوی

اگر کشورگشای کامرانست
وگر درویش حاجتمند نانست

دران حالت که خواهند این و آن مرد
نخواهند از جهان بیش از کفن برد

چو رخت از مملکت بربست خواهی
گدایی خوشترست از پادشاهی

ظاهر درویشان جامهٔ ژنده است وموی سترده وحقیقت آن دل

زنده است ونفس مرده قطعه

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی
وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
که گر ز کوه فرو افتد آسیا سنگی
نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریق درویشان ذکرست وشکر

وخدمت وطاعت وایثار وقناعت وتوحید وتوکل وتسلیم وتحمل
هر که بدینها متصف است درویش است اگرچه در قباست اما هرزه گرد
بی نماز هواپرست هوس باز که روزها بشب آرد در بند شهوت
وشبها روز کند در خواب غفلت وبخورد هرچه در میان آید وبگوید
هرچه بر زبان آید رند است اگرچه در عباست

ای درونت برهنه از تقوی
کز برون پردهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ را بگذار
تو که در خانه بوریا داری
دیدم گل تازه چند دسته
بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز
تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه وگفت خاموش
صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال ورنگ وبویم
آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم
پروردهٔ نعمت قدیمم
گر بی هنرم وگر هنرمند
لطفست امیدم از خداوند
او چارهٔ کار بنده داند
چون هیچ وسیلتش نماند

رسمیست که مالکان تحریر | آزاد کنند بندهٔ پیر
ای بارخدای گیتی آرای | بر بندهٔ پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبهٔ رضا گیر | ای مرد خدا ره خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد | زین در که دری دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند که سخاوت پسندیده ترست یا شجاعت گفت هر کرا سخاوتست بشجاعت حاجت نیست نظم

نوشتست بر گور بهرام گور | که دست کرم به ز بازوی زور
نماند حاتم طائی ولیک تا باید | بماند نام بلندش بنیکویی مذکور
زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را | چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

حکایت خوانندهٔ مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت گر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان برخاستی نظم

ای قناعت توانگرم گردان | که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمانست | هر کرا صبر نیست حکمت نیست

باب سیم در فضیلت قناعت

حکایت دو برادر در مصر یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت این علامهٔ عصر شد و آن عزیز مصر بار این توانگر بچشم حقارت در فقیه نگاه کرد و گفت من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت ماندهٔ گفت ای برادر شکر باری تعالی همچنان بر منست که

میراث پیغمبر یافتیم یعنی علم و تو میراث فرعون یعنی ملک مصر شعر

من آن مورم که در پایم بمالند	نه زنبورم که از دستم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم	که زور مردم آزاری ندارم

یکی را از ملوک حکایت کنند که طبیبی حاذق بخدمت مصطفی صلی الله علیه وسلم فرستاد سالی در دیار عرب بود کسی بمعالجه پیش او نیامد نزد پیغمبر صلی الله علیه وسلم آمد و شکایت کرد که مرا برای معالجت اصحاب فرستاده اند و کسی درین مدت بمن التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است بجای آورد خواجه صلی الله علیه وسلم فرمود که این طایفه را طریق آنست که تا اشتها غالب نباشد نخورند و هنوز اشتها باشد که دست از طعام بدارند

حکیم گفت موجب تندرستی اینست زمین خدمت ببوسید و برفت شعر

سخن آنگه کند حکیم آغاز	یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید	یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار	خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر بودند یکی ضعیف که بهر دو شب افطار کردی و آن دیگری قوی که هر روز سه بار خوردی قضا را در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را بخانه در کردند بعد از دو هفته که معلوم شد که بیگناهند قوی را دیدند مرده

وضعیف جان بسلامت برده درین عجب ماندند حکیمی گفت اگر
بسیار خوار بوده است طاقت بی نوایی نداشت هلاک شد
واین خویشتن دار بوده است بر عادت خویش صبر کرده بسلامت ماند

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را — چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن پرورست اندر فراخی — چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند
وشریک رنج و راحت خواستم که موافقت کنند نکردند گفتم که از کرم
اخلاق درویشان بدیع است روی از مصاحبت مسکینان تافتن
وفایده دریغ داشتن یکی از ان میان گفت ازین که شنیدی دل تنگ مدار

که درین روزها دزدی بصورت صالحان برآمده خود را در سلک
صحبت ما منتظم کرد و از انجا که سلامت حال درویشان است
گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند شعر

ظاهر حال عارفان دلق است — این قدر بس که روی در خلق است
در عمل کوش و هرچه خواهی پوش — تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترک دنیا و شهوتست و هوس — پارسایی نه ترک جامه و بس
در غزا گند مرد باید بود — بر مخنث سلاح جنگ چه سود

حکایت روزی تا شب رفته بودیم و شبانگاه در پای
حصاری خفته دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم

و بغارت میرفت بیت
پارسا بین که خرقه در بر کرد
جامهٔ کعبه را جل خر کرد
چندانکه از نظر درویشان غایب شد

برجی رفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد بسی راه رفته بود و
یاران بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بزدند و بزندان
کردند از ان تاریخ باز ترک صحبت گرفتیم و بطریق گفتیم قطعه

چو از قومی یکی بی دانشی کرد
نه که را منزلت ماند نه مه را
نبینی که گاوی در علفزار
بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدای را عز و جل که از برکت درویشان محروم
نماندم که اگر چه از صحبت وحید شدم بدین حکایت مستفید شدم

مرا همه عمر این نصیحت بکار آید
یک ناتراشیده در مجلسی
برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه‌ای پر کنند از گلاب
سگی در وی افتد شود منجلاب

حکایت

زاهدی مهمان
پادشاهی بود چون بخوان بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود
و چون بنماز برخاستند بیشتر از آن کرد که عادت او بود بیت

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی
کین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمقام خویش آمد سفره خواست پسری صاحب فراست
گفت ای پدر مگر بدعوت سلطان چیزی نخوردی گفت در نظر ایشان
چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید

ای هنرها نهاده بر کف دست / عیبها بر نهاده زیر بغل
تا چه خواهی خرید ای مغرور / روز درماندگی بسیم دغل

حکایت یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودمی و شبخیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته بودم و همه شب دیده برهم نبسته و مصحف عزیز در کنار و طایفه گرد ما خفته پدر را گفتم یکی از اینان سر برنمی آرد که دوگانه بگزارد گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین خلق افتی شعر

نه بیند مدعی جز خویشتن را / که دارد پرده پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند / نه بینی هیچکس عاجزتر از خویش

بزرگی را در محفلی می ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغت مینمودند بعد از تامل سر برآورد و گفت قطعه

شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است / وز خبث باطنم سر خجلت فکنده پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق / تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت شبی در جامع بعلبک کلمه چند بطریق وعظ میگفتم با طایفه افسرده دل مرده دیدم که با ایشان نفسم در نمی گیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه داری در محله کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز در معنی این آیت که وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ سخن بجایی رسانیده

بودم که میگفتم شعر	چکنم با که توان گفت که دوست
در کنار من و من مهجورم	دوست نزدیکتر از من بمنست
وین عجبتر که من از وی دورم	من از شراب این سخن مست

و فضلهٔ قدح در دست که رونده‌ء در کنار مجلس گذر کرد و سخن در وا اثر کرد
نعره چنان زد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس
در جوش گفتم سبحان الله دوران شعر

چون نکند فهم سخن مستمع	قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار	تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت شبی در بیابان مکه از بیخوابی پای رفتنم نماند

بنهادم و شتربان را گفتم	پای مسکین پیاده چند رود
کز تحمل ستوده شد بختی	تا شود جسم فربهی لاغر
لاغری مرده باشد از سختی	گفت ای برادر حرم در پیش است

و حرامی از پس اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی بیت

خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت	شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت پارسایی را دیدم بر کنار دریا زخم پلنگ داشت
و بهیچ دارو به نمی شد و مدتها دران رنج می بود و دمبدم شکر خدای
تعالی میگفت که بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی قطعه

گرم از ار کشتن دهد آن یار عزیز	تا نگویی که در آن دم غم جانم باشد
گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد	که وی آزرده شد از من غم آنم باشد

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه یاری بدزدید حاکم فرمود که دستش بدر کنند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم گفت بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت راست فرمودی ولیکن هر که از وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید که الفَقِیرُ لا یَمْلِکُ آنچه از درویشانست وقف محتاجانست حاکم دست از و بداشت و گفت جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانه چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده

که خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب بیت

چون فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده	دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین

حکایت پادشاهی پارسایی را دید گفت هیچت از ما یاد می آید گفت بلی هرگه که خدا را فراموش کنم بیت

هر سو دود آنکش ز بر خویش براند	وانرا که بخواند بدر کس ندواند

حکایت یکی از صالحان دید پادشاهی را در بهشت و پارسایی را در دوزخ پرسید که موجب درجات این چه بوده است و سبب درکات آن چه که من برخلاف این می پنداشتم گفتند این پادشاه بارادت درویشان در بهشتست و آن پارسا بتقرب پادشاه

در دوزخ **قطعه** | دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع

خود از عملهای نکوهیده بری دار | حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست

درویش صفت باش و کلاه تتری دار | **حکایت** عابدی را

پادشاهی طلب کرد عابد اندیشید که دارویی بخورم تا ضعیف شوم تا اعتقاد در حق من زیادت کند آورده اند که دارو قاتل بود بخورد

و بمرد **شعر** | چون بنده خدای خویش خواند

باید که بجز خدا نداند | آنکه چون پسته دیدمش همه مغز

پوست بر پوست بود همچو پیاز | پارسایان روی در مخلوق

پشت بر قبله میکنند نماز | **حکایت** کاروانی در

یونان زمین بزدند و نعمت بی قیاس بردند بازرگانان گریه و زاری کردند و خدای را شفیع آوردند **بیت**

چو پیروز شود دزد تیره روان | چه غم دارد از گریه کاروان

لقمان حکیم در آن میان بود یکی از کاروانیان گفت کلمه حکمت و موعظت با ایشان بگوی که طرفی از مال دست بدارند که دریغ که چندین نعمت ضایع شود گفت دریغ کلمه حکمت با ایشان گفتن **شعر**

آهنی را که موریانه بخورد | نتوان برد ازو بصیقل زنگ

با سیه دل چه سود گفتن وعظ | نرود میخ آهنین در سنگ

بروزگار سلامت شکستگان دریاب | که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند

چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی ... بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت لقمان را پرسیدند که ادب از که آموختی گفت
از بی ادبان که هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از آن احتراز کردم

نگویند از سر بازیچه حرفی ... کزان پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان ... بخوانی آیدش بازیچه در گوش

حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام
بخوردی و تا بسحر ختمی کردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی
بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی شعر

اندرون از طعام خالی دار ... تا درو نور معرفت بینی

تهی از حکمتی بعلت آن ... که پری از طعام تا بینی

بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ توفیق
فرا راه داشت بحلقهٔ اهل تحقیق درآمد بیمن قدم درویشان
وصدق نفس ایشان ذمایم اخلاق بحمائد مبدل شد و دست
وهوس کوتاه کرده بود و خلایق زبان طعن در حقش دراز که همچنان
برقاعدهٔ اول است و زهد و صلاحش معول بیت

بعذر توبه توان رستن از عذاب خدای ... ولیک می نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت این حال با پیر طریقت در
میان نهاد شیخ بگریست و گفت شکر این نعمت چگونه گزاری

که بهتر از آنی که پندارمت	چند گویی که بداندیش حسود
عیب جویان من مسکینند	گه بخون ریختنت برخیزند
ور ببدخواستنت بنشینند	نیک باشی و بدت گوید خلق
به که بد باشی و نیکت بینند	مصیبت من دشوارست که

حسن ظن همگنان در حق من بر کمالست و من بر خلاف آن شعر

گر آنها که میگفتمی کردمی	نکو سیرت و پارسا مردمی
در بسته بروی خود ز مردم	تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود عالم الغیب	دانای نهان و آشکارا

حکایت یکی را از مشایخ شام پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت ازین پیشتر طایفه در جهان پراکنده بودند بصورت و بمعنی جمع و امروز خلقی بظاهر جمعند و بمعنی پراکنده شعر

چو هر ساعت از تو بجایی رود دل	بتنهایی اندر صفایی نبینی
ورت مال و جاهست و زرع و تجارت	چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر بر کنار بیشه خفته شوریده‌ای در آن میان نعره برزد و راه بیابان گرفت و یکنفس آرام نیافت چون روز روشن شد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلان را شنیدم که بناله درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان در آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه

در تسبیح و من بغفلت خفته | دوش مرغی بصبح می نالید
عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش | یکی از دوستان مخلص را
مگر آواز من رسید بگوش | گفت باور نداشتم که ترا
بانگ مرغی چنین کند مدهوش | گفتم این شرط آدمیت نیست
مرغ تسبیح گوی و من خاموش | **حکایت** وقتی در سفر

حجاز طایفهٔ جوانان صاحبدل همدم من بودند و هم قدم وقتها زمزمه
بکردندی و بیتی محققانه بگفتندی و عابدی در سبیل منکر حال درویشان
بود و بیخبر از حال ایشان تا برسیدیم بخیل بنی هلال کودکی سیاه
از حی عرب بدر آمد و آوازی بر آورد که مرغ از هوا در آورد اشتر عابد را

دیدم که برقص آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت گفتم ای شیخ
در حیوانی اثر کرد و ترا تفاوت نمیکند **شعر**

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری | تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب | گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری
بذکرش هر چه بینی در خروش است | دلی داند درین معنی که گوش است
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست | که هر خاری بتسبیحش زبانیست

حکایت یکی را از ملوک مدت عمر سپری شد و قایم مقامی
نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر در آید
تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بدو کنند بامدادان اول کسی که از در

شهر درآمد گدایی بود که همه عمر لقمه اندوخته و رقعه بر خرقه دوخته
ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت بجای آوردند و مملکت را
بدو تفویض کردند و مدتی مملکت را دارایی کرد بعضی امراء دولت گردن
از اطاعت او بپیچانیدند و ملوک دیار از هر طرف بمنازعت
برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم
برآمدند و برخی بلاد از تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر
همی بود یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین بود از سفری
باز آمد و در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدایرا عز و جل که بخت
بلندت یاوری کرد و اقبال رهبری تا بدین پایه رسیدی ان مع العسر یسرا

شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده — درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده

گفت ای یار عزیز تعزیتم کن که جای تهنیت نیست آنکه تو دیدی غم نانی داشتم

وامروز تشویش جهانی

شعر

اگر دنیا نباشد دردمندیم — وگر باشد بمهرش پای بندیم
بلایی زین درون آشوبتر نیست — که رنج خاطرست ار هست ور نیست

قطعه

مطلب گر توانگری خواهی — جز قناعت که دولتیست هنی
کز بزرگان شنیده ام بسیار — صبر درویش به که شکر غنی
گر غنی زر بدامن افشاند — تا نظر در ثواب او نکنی
اگر بریان کند بهرام گوری — نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت ابوهریره رضی الله عنه هر روز بخدمت مصطفی
صلی الله علیه وسلم آمدی گفت یا اباهریره زرنی غبّا تزدد حبّا
هر روز میا تا محبت زیادت شود صاحبدلی گفت بدین خوبی که
آفتابست نشنیده که کس اورا دوست نگیرد مگر در زمستان که محجوبست

ومحجوب قطعه	بدیدار مردم شدن عیب نیست
ولیکن نه چندانکه گویند بس	اگر خویشتن را ملامت کنی
ملامت نباید شنیدن ز کس	یکی از بزرگان را

بادی در شکم بپیچید طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار از وی
صادر شد گفت ای دوستان مرا در آنچه کردم اختیاری نبود و بزه آن

بر من ننوشتند و راحتی بمن رسید شما نیز بکرم معذور دارید مثنوی

شکم زندان باد است ای خردمند	ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم افتد فرو هل	که باد اندر شکم بارست بر دل

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی آمده بود سر در
بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید
فرنگ شدم در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل بداشتند یکی
از رؤسای حلب که سابقهٔ معرفتی میان ما بود گذر کرد و بشناخت
گفت این چه حالتست و چگونه همی گذاری گفتم شعر

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت	که از خدای نبودم بدیگری پرداخت

قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت	که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت
پای در زنجیر پیش دوستان	به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد به ده دینار از قیدم خلاص کرد و با خود بحلب برد و دختری داشت بعقد نکاح من درآورد بکابین صد دینار مدتی برآمد دختر بدخوی ستیزه روی زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص داشتن چنانکه گفته اند مثنوی

زن بد در سرای مرد نکو	هم درین عالم است دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار	وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدرم ترا بده دینار

از فرنگ باز خرید گفتم بلی به ده دینارم خلاص کرد و بصد دینار بدست تو گرفتار کردانید شعر

شنیدم گوسفندی را بزرگی	رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید	روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی	چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی

حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که اوقات عزیزت چون میگذرد گفت همه روز در بند اخراجاتم و همه شب در دعا و مناجات مثنوی

غم فرزند و نان و جامه و قوت	بازت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق می سازم	که شبی با خدای پردازم

شب چو عقد نماز می‌بندم | چه خورد بامداد فرزندم

حکایت یکی از حکما پسر را نهی کرد از خوردن بسیار که
سیری خلق را رنجور دارد گفت گرسنگی بکشد گفت اندازه نگه دار
کُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا   قطعه

با آنکه در وجود طعامست عیش نفس | رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند | ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود
نه چندان بخور کز دهانت برآید | نه چندان که از ضعف جانت برآید

حکایت رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه چیزی
نخواهد
معده چو پر گشت و شکم درد خاست

سود ندارد همه اسباب راست   حکایت بقالی را بر
صوفیان درمی چند گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبت کردی
و سخنان با خشونت گفتی اصحاب از تعنت او پریشان خاطر
همی بودند صاحبدلی در آن میان بود گفت نفس را بطعام وعده

دادن که بقال را بدرم   شعر | ترک احسان خواجه اولیتر
کاحتمال جفای بوابان | بتمنای گوشت مردن به
که تقاضای زشت قصابان | حکایت جوانمردی را

در جنگ تاتار جراحتی رسید کسی گفت فلان نوشدارو دارد اگر
بخواهی باشد که قدری بدهد و گویند آن بازرگان ببخل معروف بود

چنانکه حاتم طایی بسخا شعر

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی
مرغ از پی نان خوردن او ریزه نچیدی
گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب
تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمردی گفت اگر نوش دارو خواهم دهد یا نه و اگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن از و زهر کشنده است

هرچه از دونان بمنت خواستی
در تن افزودی و در جان کاستی

و حکما گفته اند آب حیات اگر فروشند بآب روی دانا نخرد که مردن بعلت به از زندگانی بمذلت شعر

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی
به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمت بسیار دارد اگر بر حاجت تو

واقف شود در قضاء آن توقف نکند گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش بگرفت و بمنزل او درآورد درویش یکی را دید لب فروهشته و ابرو درهم کشیده و تند نشسته درویش بازگردید و سخن نگفت پرسیدندش که چه کردی گفت عطای او را بلقای او بخشیدم قطعه

مبر حاجت بنزدیک ترشروی
که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گویی غم دل با کسی گوی
که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت خشک سالی در اسکندریه عنان طاقت خلق از دست رفته بود و در آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بر آسمان پیوسته چنانکه گفته اند شعر نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور

که بر فلک نشد از بی مرادی افغانش   عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود
که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش   در چنین سالی مخنثی دور از دوستان

که سخن در وصف او ترک ادبست خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از آن گذشتن هم نشوان که طایفه حمل بر عجز گوینده کنند بدین دو بیت اختصار کنیم

شعر

گر تتری بکشد آن مخنث را   تتری را دگر نباید کشت
چند باشد چو جسر بغداد ش   آب در زیر و آدمی بر پشت

چنین شخصی که طرفی از نعت او شنیدی دران سال نعمتی بیکران داشت تنگدستانرا سیم و زر دادی و مسافرانرا سفره نهادی

درویشان از جور فاقه بجان آمدند و قصد دعوت او کردند مشورت سوی من آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم

شعر

نخورد شیر نیم خورده سگ   ور بسختی بمیرد اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی   بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود بنعمت و ملک   بی هنر را بهیچکس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل   لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت

حاتم را پرسیدند که از خود بلند همت تر دیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم مهمانی امیران عرب را بحاجتی بگوشه صحرایی برون رفتم خارکنی را دیدم پشته خار فراهم

آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر بساط نعمت او گرد
آمده اند گفت بیت

هر که نان از عمل خویش خورد	منت حاتم طایی نبرد

او را از خود بلند همت تر دیدم

حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی
بریگ اندر شده دعا کرد تا خدای تعالی ویرا نعمتی داد بعد از چند
روز دیدش گرفتار و خلقی انبوه برو گرد آمده گفت چه بوده است
گفتند خمر خورده و عربده کرده و خون کسی ریخته اکنون بقصاصش می برند

عاجز باشد که دست قدرت یابد	برخیزد و دست عاجزان برتابد

موسی بحکمت الله تعالی اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار شم

سفله چو جاه آمد و سیم و زرش	سیلی خواهد بضرورت سرش
آن نشنیدی که حکیمی چه گفت	مور همان به که نباشد پرش

پدر را عسل بسیارست ولیکن پسر را نمی سازد

آنکس که توانگرت نمی گرداند	او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره حکایت
همی کرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد معنی با من چیزی
نمانده بود و دل بر هلاک نهاده ناگه کیسه یافتم پر مروارید هرگز آن ذوق
و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست و باز آن تلخی و ناامیدی
که معلوم کردم که مروارید است بیت در بیابان خشک و ریگ روان

تشنه را در دهان چه در چه صدف	مرد بی توشه کرفتاد از پای
بر کمربند او چه زر چه خزف	

حکایت هرگز از دور زمان ننالیده ام و روی از گردش آسمان درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که هر دو پای نداشت سپاس و شکر نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی قناعت کردم شعر

مرغ بریان بچشم مردم سیر	کمتر از برگ تره بر خوانست
وانکه را دستگاه و قدرت نیست	شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی

بزمستان از عمارت دور افتادند خانهٔ دهقانی دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر بلند پادشاه نباشد بخانهٔ دهقانی رکیک التجا کردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنند دهقان را خبر شد ما حضری ترتیب کرد و پیشکش ملک برد و زمین بوسه داد و گفت قدر بلند سلطان بدین نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود ملک را سخن گفتن او مطبوع آمد و شبانگاه بمنزل او نقل کرد بامدادان خلعت و نعمت فرمودش دهقان قدمی در رکاب ملک میرفت و میگفت شعر

ز قدر و هیبت سلطان نگشت چیزی کم	از التفات بمهمان سرای دهقانی

کلاه گوشه دهقان به آفتاب رسید | که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

حکایت گدایی را گویند که نعمتی قیاس اندوخته بود یکی از ملوک گفت همی نماید که مال بیکران داری بعضی از آن دستگیری کن ما را که مهمی هست گفت لایق قدر بلند پادشاه کجا باشد بمال چون من گدایی دست آلوده کردن که جو جو فراهم آورده ام گفت غم نیست که

به ترسی دهیم بیت

گر آب چاه نصرانی نه پاکست | جهود مرده میشویی چه باکست

شنیدم که سر از فرمان ملک باز ز[illegible] فرمود تا پنجاه هزار دینار بر خبر از او بستدند شعر

بلطافت چو بر نیاید کار | سر بی حرمتی کشد ناچار

هر که بر خویشتن نبخشاید | گر نبخشد بر وی کسی شاید

حکایت بازرگانی را شنیدم که صد و پنجاه شتر زیر بار داشت و چهل بنده خدمتکار شبی در جزیره کیش مرا بحجره خویش برد و همه شب نیارمید از سخنان پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعتم بهندوستان و این قباله فلان زمینست و فلان چیز را فلان ضمین گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم که هوای خوش است باز گفتی نه که دریای مغرب مشوش است سعدیا سفری دیگرم در پیش است اگر کرده شود بقیت عمر خویش بدکانی بنشینم و ترک تجارت کنم گفتم آن کدام سفرست گفت گوگرد فارسی خواهم بردن بچین که شنیدم که قیمتی

عظیم دارد وز انجا کاسه چینی بروم آرم و دیبای رومی بهند
و فولاد هندی بحلب و آبگینه حلبی بیمن و برد یمانی بپارس وزان پس
ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم چندان ازین ماخولیا فرو گفت که
بیش طاقتش نماند گفت سعدیا تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده و شنیده گفتم

ان شنیدستی که وقتی تاجری	در بیابانی بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیی دار را	یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت

شنیدم که صیادی را ماهی بزرگ بدام اندر افتاد
صیاد ضعیف بود و قوت جذب آن نداشت دام از دستش در
ربایید و برفت شعر شد غلامی که آب جوی آرد

آب جوی آمد و غلام ببرد	دام هر بار ماهی آوردی
ماهی اینبار رفت و دام ببرد	دیگر صیادان حیف خوردند که

چنین صیدی در افتاد و نتوانستی نگاه داشت گفت چه توان کرد
مرا روزی نبود و ماهی را روزی مانده بود

حکایت

مال داری در بخل چنان معروف بود که حاتم طایی بسخا ظاهر حالش بنعمت
آراسته و خبث نفس در نهادش همچنان متمکن آورده اند که نانی بجانی از دست
ندادی و گربه بو هریره را بلقمه ننواختی و سگ اصحاب کهف را
استخوانی ننداختی خانه او را کس ندیدی در گشاده و سفره او را سر گشاده
چنانکه گویند شعر درویش بجز بوی طعامش نشنیدی

مرغ از پی نان خوردن او ریزه نچیدی شنیدم که بتجارت رفته بود
در دیار مغرب راه مصر گرفته و خیال فرعونی در سر حتی اذا ادرکه
الغرق باد مخالف کشتی برآمد دست دعا برآورد و فریاد بی فایده
کردن گرفت

شعر

دست تضرع چه سود بنده محتاج را
وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل
از زر و سیم راحتی برسان
خویشتن هم تمتعی برگیر
وانگه این خانه از تو خواهد ماند
خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

شنیدم که در مصر اقارب درویش
داشت ببقیت مالش توانگر شدند جامه‌های کهن بمرگ او بدریدند
و خز و دمیاطی بریدند هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپایی
روان و غلامی در پی او دوان

شعر

وه که گر مرده باز گردیدی
بمیان قبیله و پیوند
رد میراث سخت‌تر بودی
وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقهٔ معرفتی که میان ما بود آستینش کشیدم و گفتم

بیت

بخور ای نیک سیرت سره مرد
کان نگون‌بخت گرد کرد و نخورد

حکایت

دست و پای بریده‌ای دور از دوستان هزارپایی را
بکشت صاحبدلی برو بگذشت و گفت سبحان الله چون اجلش
فرا رسید با هزار دست و پای که داشت از بی دست و پایی گریختن نتوانست

چو آید ز پی دشمن جان‌ستان
ببندد اجل پای مرد دوان

ندانم که دشمن بپای سپید | کمان کیانی نشاید کشید

حکایت ابلهی دیدم سمین و خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر ران و قصبی مصری در سر کسی گفت چگونه می بینی این دیبای معلم برین حیوان لایعلم گفتم خطی زشتست که باب زر نوشته است **قطعه**

با دمی شوان گفت ماند این حیوان | مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب و ملک و هستی خویش | که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش
شریف اگر متضعف شود خیال مبند | که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد

حکایت دزدی گدایی را گفت شرم نداری که از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز میکنی گفت

دست دراز از پی یک حبه سیم | به که ببرند بدانگی و نیم

حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود و حلق فراخش از دست تنگی بجان رسیده شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی فرا چنگ آرم **بیت**

فضل و هنر ضایعست تا ننمایند | عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر ازین خیال محال تجنب کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان گفته اند دولت نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست **شعر**

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور | کوشش بی فایدست وسمه بر ابروی کور

اگر بهر سر موییت صد هنر باشد ... هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

چه کند زورمند وارون بخت ... بازوی بخت به که بازوی سخت

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیارست از نزهت خاطر و جذب فواید و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته اند

شعر

تا بدکان و خانه در گروی ... هرگز ای خام آدمی نشوی

برو اندر جهان تفرج کن ... پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر بدین نمط که بیان کردی بشمارست ولیکن مسلم پنج طایفه راست نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان دلاویز و شاگردان چابک دارد هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی از نعیم دنیا متمتع

قطعه

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست ... هرجا رسید خیمه زد و خوابگاه ساخت

وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس ... در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایهٔ بلاغت هرجا که رود قدرش دانند و اقدام نمایند و اکرام کنند

قطعه

وجود مردم دانا مثال زر طلاست ... که هر کجا برود قدر و قیمتش دانند

بزرگ زادهٔ نادان بشهر وا ماند ... که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سیم خوبرویی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند و صحبتش را
غنیمت شناسند و خدمتش را منت دارند که گفته‌اند اندکی جمال به از
بسیاری مال روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته شعر

شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بیند	در برانند بقهرش پدر و مادر خویش
پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم	گفتم این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد	هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش
چون در پسر موافقی و دلبری بود	اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
او جوهریست گو صدفش در میان مباش	در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران

باز دارد و بوسیلت این فضیلت دل مردمان صید کند و ارباب معنی
بمنادمت او رغبت نمایند

چه خوش باشد آواز نرم حزین	بگوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش	که آن حظ نفس است و این قوت روح

یا کمینه پیشه وری که بسعی بازو
کفافی حاصل کند تا آب روی از بهر نان ریخته نشود شعر

گر بغریبی رود از شهر خویش	سختی و زحمت نبرد پینه دوز
ور بخرابی فتد از مملکت	گرسنه خسبد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم در سفر موجب جمعیت خاطرست و
داعیهٔ طیب عیش اما آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود

و دیگر کس نام و نشان او نشنود چنانکه گفته اند   قطعه

هر آنکه گردش گردون بکین او برخاست   بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید   قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را مخالفت چگونه کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسوم است باسباب حصول آن تعلق شرط است و بلا اگرچه مقدور است از ابواب دخول آن احتراز واجب   شعر

رزق اگرچه بی گمان برسد   شرط عقلست جستن از درها
ورچه کس بی اجل نخواهد مرد   تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم مصلحت آنست که سفر کنم که ازین بیش طاقت بی نوایی ندارم   شعر

هنرور چو بختش نباشد بکام   بجایی رود کش ندانند نام
چون مرد برفتاد ز جای و مقام خویش   دیگر چه غم خورد همه آفاق جای او ست
شب هر توانگری بسرایی همی رود   درویش هر کجا که شب آمد سرای او ست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و آوازش بفرسنگ همی رفت   شعر

سهمگین آبی که مرغابی درو ایمن نبودی   کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی

گروهی مردان را دید هر یکی بقراضه در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوانرا دست عطا بسته بود زبان

شنا بر کشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند   بیت

بی زر نتوان هر که کند بر کس زور | ور زر داری بزور محتاج نه

ملاح بی مروت از و بر گردید و گفت   بیت

زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار | جوان را دل ازین طعنه بهم بر آمد

خواست که از و انتقام کشد کشتی رفته بود آواز داد اگر بدین جامه که
پوشیده ام قناعت کنی دریغ نیست ملاح بطمع باز آمد   بیت

بدوزد شره دیدهٔ هوشمند | در آرد طمع مرغ و ماهی ببند

چندانکه ریش و گریبانش بدست جوان در افتاد بخود در کشید و بی محابا
فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمد که پشتی کند درشتی دید پشت

بگردانید چاره جز آن ندیدند که با او بمصالحت گرایند و بمزد کشتی

مسامحت نمایند شعر | چو پرخاش بینی تحمل بیار
که سهلی ببندد در کارزار | لطافت کن آنجا که بینی ستیز
نبرد قز نرم را تیغ تیز | بشیرین زبانی و لطف و خوشی
توانی که پیلی بمویی کشی | بعذر ماضی در قدمش افتادند

و بوسه چند بنفاق بر سر و رویش دادند و روان شدند تا برسیدند
بستونی از عمارت یونان در آب ایستاده ملاح گفت کشتی را
خللی هست یکی از شما که دلاورتر است باید که بستون برود و خطام
کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغروری که داشت از خصم دل آزرده

نیندیشید که حکما گفته اند هر کرا رنجی بخاطر رسانی اگر در عقب آن صد
راحت برسانی از پاداش آن یک رنج ایمن مباش که پیکان از جراحت

بدر آید و آزار بماند شعر	چه خوش گفت یکتاش با خیلتاش
چو دشمن خراشیدی ایمن مباش	شو ایمن که تنگدل کردی
چون ز دستت دلی بتنگ آید	سنگ بر بارهٔ حصار مزن
که بود کز حصار سنگ آید	چندانکه مقود کشتی بساعد برپیچید

و بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش در گسلانید و برفت بیچاره
بر انجا متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید سیم روز خوابش گریبان گرفت
و بآب انداخت بعد از شبانروزی بر کنار افتاد سر در بیابان نهاد

و برفت از حیاتش رمقی مانده برگ درختان خوردن گرفت و بیخ
گیاهان بر آوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاده میرفت
تا تشنه و بی طاقت بسر چاهی رسید قومی بر او گرد آمده و شربتی آب
بپشیزی میآشامیدند جوان را پشیز نبود طلب کرد و ابا کردند از بی طاقتی
دست تعدی دراز کرد میسر نشد تنی چند فرو کوفت مردان غلبه
کردند و او را بی محابا بزدند و مجروح شد قطعه

پشه چو پر شد بزند فیل را	با همه مردی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق	شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت خسته و مجروح در پی کاروان افتاد و برفت شبانگه

برسیدند بمقامی که از دزدان خطر بود کاروانیان را دید لرزه بر اندام
افتاده و دل برگ نهاده گفت اندیشه مدارید که یکی منم درین میان که تنها
پنجاه مرد را جواب گویم و دیگر جوانان همه یاری کنند کاروان را
بلاف او دل قوی گشت و بصحبت او شادمان شدند و بزاد و آبش
دستگیری کردند جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت
از دست رفته لقمهٔ چند از سر اشتها تناول کرد تا دیو درونش بیارمید
و شربتی چند آب برآشامید خوابش در ربود و بخفت پیرمردی تجربت
جهان دیده در میان کاروان بود گفت ای یاران من ازین بدرقهٔ شما
اندیشناکم نه چندانکه از دزدان چنانکه گویند عربی را درمی چند گرد آمده بود

و بشب از تشویش لوریان در خانه تنها خوابش نبردی یکی را از دوستان

بر خویش آورد تا وحشت تنهایی بدیدار او منصرف شود شبی چند در
صحبت او بود چندانکه بر درمهاش وقوف یافت ببرد و بخورد و سفر کرد
بامدادان دیدندش برهنه و گریان گفتند حال چیست مگر آن درمهای تو

دزد برد گفت لا والله بدرقه برد — هرگز ایمن ز مار ننشستم
تا بدانستم آنچه خصلت اوست — زخم دندان دشمنی بتر است
که نماید بچشم مردم دوست — چه دانید که این هم از جملهٔ دزدان است

در میان ما بعیاری تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران را خبر کند
مصلحت آن بینم که او را خفته بمانیم و برانیم جوانان را نصیحت پیر استوار آمد

و مهابتی از مشت زن در دل کرفتند رخت بر داشتند و جوانرا خفته بکذاشتند
انکاه خبر یافت که آفتابش بر کف تافت سر بر آورد و کاروانرا رفته دید
بسی بکردید و راه بجاده نیاورد تشنه و بی نوا روی بر خاک میکفت بیت

درشتی کند بر غریبان کسی	که نابوده باشد بغربت بسی

درین سخن بود که پادشاه زاده بصید از لشکریان دور افتاده بود
بالای سرش ایستاده این سخن می شنید در هیاتش نظر کرد صورتش
پاکیزه دید و ظاهر حالش پریشان کفت ازکجایی و بدینجا چون افتادی بعضی از
آنچه بر سر او کذشته بود اعادت کرد ملک زاده را رحمت آمد خلعت داد
و نعمت داد و معتمدی با او روان کرد تا بشهر خویش باز آمد پدر بدیدار او

شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر کفت شبانکه از آنچه بر او کذشته بود
از حالت کشتی و جور ملاح و روستاییان بر سر چاه و غدر کاروان
با پدر میکفت کفت ای پسر نکفتمت در حالت رفتن که تهی دستانرا دست
دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته بیت

چه خوش کفت آن تهیدست سلحشور	جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر کفت ای پدر هر اینه تا رنج نبری کنج بر نداری و تا جان در خطر ننهی بر
دشمن ظفر نیابی نه بینی که برنجی که بردم چه مایه تحصیل راحت کردم شعر

کرچه بیرون ز رزق نتوان خورد	در طلب کاهلی نشاید کرد
غواص اکر اندیشه کند کام نهنک	هرکز نکند در کرانمایه بچنک

پدر گفت ای پسر درین نوبت ترا فلک یاوری کرد و اقبال رهبری
تا صاحبدولتی در تو رسید و بر تو ببخشید و کسر حالت را بتفقدی جبر کرد
و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد زنهار تا دگرباره گرد ولع

بدین طمع نگردی **بیت**

صیاد نه هر بار شکاری ببرد
افتد که یکی روز پلنگش بدرد

چنانکه یکی از ملوک فارس رحمه الله
تعالی نگینی گرانمایه در انگشتری داشت باری بحکم تفرج با تنی چند خاصان
بمصلی شیراز بیرون رفت فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند
تا هر که تیر از حلقه انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقا چهارصد
حکم انداز در خدمت او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی بازیچه
تیر از هر طرف همی انداخت باد صبا تیر او بحلقه انگشتری در گذرانید خلعت
و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند پسر تیر و کمان را بسوخت
گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق اولین برجای بماند **شعر**

که بود کز حکیم روشن رای
برنیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان
بغلط بر هدف زند تیری

حکایت

درویشی را شنیدم که در غاری نشسته بود و در بر روی
جهانیان بسته و ملوک و سلاطین را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده

هر که بر خود در سؤال گشاد
تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن
گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم و اخلاق عزیزانست
که بنمک با ما موافقت کند شیخ رضا داد که اجابت دعوت سنتست
ملک دیگر روز بعذر قدمش رفت برخاست و ملک را در کنار گرفت
و ثنا گفت چون غایب شد یکی از اصحاب پرسید شیخ را که چندین
ملاطفت که امروز با ملک کردی خلاف عادت بود گفت ای پسر

ندانستی که **شعر** هر کرا بر بساط بنشستی
واجب آمد بخدمتش برخاست

گوش تواند که همه عمر وی
نشنود آواز دف و چنگ و نی

دیده شکیبد ز تماشای باغ
بی گل و عنبر بسر آرد دماغ

ور نبود بالش آگنده پر
خواب توان کرد حجر زیر سر

ور نبود دلبر همخوابه پیش
دست توان کرد در آغوش خویش

وین شکم بی هنر پیچ پیچ
صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فواید خاموشی

یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است
در غالب اوقات که در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی
نمی آید گفت دشمن آن به که نیکی نبیند **بیت**

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست
گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست

حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را
گفت نباید که این سخن با کسی بگویی گفت ای پدر چرا پنهان داری

کفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیکر شماتت همسایه بیت

مکوی اندوه خویش با دشمنان	که لا حول کویند شادی کنان

حکایت جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت

وطبعی چندانکه در مجلس دانشمندان نشستی سخن نکفتی باری پدرش

کفت ای پسر تو نیز آنچه دانی چرا نکویی کفت ترسم از انچه پرسند

ندانم و شرمساری برم شعر	آن شنیدی که صوفیی میکفت
زیر نعلین خویش میخی چند	آستینش کرفت سرهنکی
که بیا نعل بر ستورم بند	حکایت یکی را از علما

معتبر مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله و بحجت با او بس نیامد

سپر بینداخت و برفت کسی کفتش ترا با چندین علم و ادب با بی دینی

حجت نماند کفت علم من قرآنست و حدیث و کفتار مشایخ و او

بدینها معتقد نیست مرا شنیدن کفر او چه کار آید بیت

آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی	آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت جالینوس ابلهی را دید دست در کریبان دانشمندی

زده و بی حرمتی همی کرد کفت اگر این دانا بودی کار او با نادان اینجا

نرسیدی دو عاقل را نباشد کین و پیکار

نه دانایی ستیزد با سبکسار	و کر بر هر دو جانب جاهلانند

اکر زنجیر باشد بکسلانند حکایت سحبان وایل را

در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمعی سخن گفتی که لفظی را مکرر نکردی و اگر همان سخن اتفاق افتادی بعبارتی دیگر بگفتی و یکی از جمله آداب ندماء ملوک اینست شعر

سخن گرچه دلبند و شیرین بود	سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس	که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت یکی از حکما را شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خویش اقرار نکند مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان ناتمام گفته سخن آغاز کند بجهل خویش اقرار کرده باشد شعر

سخن را سرست ای خردمند و بن	میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش	نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان چه گفت امروز در فلان مصلحت گفت بر شما پوشیده نباشد گفتند آنچه ترا گوید با امثال ما نگوید گفت باعتماد آنکه داند که با کس نگویم پس چرا پرسید شعر چو گوید ملک با تو پنهان سخن بسرّ و سر خویش بازی مکن حکایت در عقد بیع سرایی متردد بودم جهودی گفت من قدیم این محلتم خبر که هیچ عیبی ندارد گفتم جز اینکه تو همسایهٔ قطعه

خانهٔ را که چون تو همسایه است	
ده درم سیم کم عیار ارزد	لیک امیدوار باید بود

که پس از مرگ تو هزار ارزد حکایت یکی از شعرا
پیش امیر دزدان رفت و ثنایی بگفت فرمود تا جامه را از و برکشند
و او را بدر کردند سگان در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بر
دارد زمین یخ گرفته بود عاجز شد گفت این حرامزاده مردمانند
سنگ را بسته اند و سگ را گشاده امیر از غرفه بدید و بشنید
بخندید گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامهٔ خود میخواهم بیت

امیدوار بود آدمی بخیر کسان	مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان

بر و رحمت آورد و جامه فرمود و قبا پوستین و درمی چند بران افزود
حکایت منجمی بخانه درآمد یکی مرد بیگانه دید با زن او بهم نشسته

دشنام داد و سقط گفت و فتنه برخاست صاحبدلی واقف شد و گفت

تو بر اوج فلک چه دانی چیست	که ندانی که در سرای تو کیست

حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی
و فریاد بی فایده داشتی گفتی مگر نعیب غراب البین در پردهٔ الحان
اوست یا آیهٔ إِنَّ أَنْكَرَ الْأَصْوَاتِ در شان او مردم قریه
بعلت جاهی که داشت بلیتش را میکشیدند و اذیتش مصلحت نمیدیدند
تا یکی از خطبای آن اقلیم که با وی عداوتی نهانی داشت بپرسش آمده بود
گفت ترا خوابی دیده ام خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدمی که
ترا آواز خوش بودی و خلق از نفست در آسایش گفت این چه مبارک

خوابست که دیدی که مرا بر عیب خود واقف گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از نفسم در شکنجند توبه کردم که خطبه نکنم مگر باهستگی

از صحبت دوستی برنجم … کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بیند … خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم بی باک … تا عیب مرا بمن نماید

حکایت یکی در مسجد سنجار بطوع بانگ نماز گفتی بادایی که مستمعان ازو نفرت گرفتندی صاحب مسجد امیری عادل نکو سیرت بود نخواستش که دل آزرده شود گفت ای جوانمرد این مسجد را مؤذنان قدیم هست هر یکی را پنج دینار میدهم تو ده دینار بستان و بجایی دیگر رو برین اتفاق افتاد بعد از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینارم ازین بقعه بیرون کردی که اینجا که رفته‌ام بیست دینار میدهند که بجایی دیگر رو و قبول نمیکنم گفت زنهار تا نستانی که به پنجاه دینار راضی شوند بیت

بتیشه کس نخراشد ز روی خارا گل … چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت ناخوش آوازی به بانگ بلند قرآن همی خواند صاحبدلی برو بگذشت گفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت چرا زحمت خود میدهی گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا مخوان شعر

گر تو قرآن برین نمط خوانی … ببری رونق از مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حسن میمندی را گفتند محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی اند چونست که با هیچ یک از ایشان میل و محبتی ندارد چنانکه با ایاز گفت هر چه در دل فرو آید در دیده نکو نماید نظم

هر که سلطان مرید او باشد / گر همه بد کند نکو باشد
وانکرا پادشه بیندازد / کسش از خیل خانه ننوازد
کسی بدیدهٔ انکار اگر نگاه کند / نشان صورت یوسف دهد بناخوبی
وگر بچشم ارادت نگه کنی در دیو / فرشته ایت نماید بچشم کروبی

حکایت گویند خواجه را بندهٔ نادر الحسن بود و با وی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت با یکی از صاحبدلان گفت دریغ این بنده با حسن و شمایلی که دارد زبان دراز و بی ادب نبودی گفت ای برادر چو اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشق و معشوقی در میان آمد خادم و مخدومی برخاست شعر

خواجه با بندهٔ پری رخسار / چون درآمد ببازی و خنده
نه عجب کو چو خواجه حکم کند / وین کشد بار ناز چون بنده

حکایت پارسایی را دیدم بمحبت شخصی مبتلا شده و رازش از پرده برملا افتاده چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک او نکردی و گفتی شعر کوته نکنم ز دامنت دست

در خود بزنی تیغ تیزم	غیر از تو ملاذ و ملجایی نیست
هم در تو گریزم ار گریزم	باری بملامتش کردم که عقل

نفیست را چه رسید تا نفس خسیس غالب آمد گفت قطعه

هر کجا سلطان عشق آمد نماند	قوت بازوی تقوی را محل
پاکدامن چون زید بیچارهٔ	کو فتاده تا گریبان در وحل

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته
و مطمح نظر او جایی خطرناک و ورطهٔ هلاک نه لقمهٔ که مصور شدی
که بکام آید یا مرغی که بدام افتد شعر

چو در چشم شاهد نیاید زرت	زر و خاک یکسان نماید برت

یاران بنصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن که خلقی هم برین کنه که
92
تو داری اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گفت شعر

دوستان گو نصیحتم مکنید	که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگجویان بزور بازو و کتف	دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد باندیشهٔ جان دل از مهر جانان برگرفتن مثنوی

تا تو در بند خویشتن باشی	عشقبازی دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن	شرط یاریست در طلب مردن
گر دست دهد که آستینش گیرم	ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقانش را که نظر در کار او بود پندش دادند و بندش نهادند

وسودی نکرد **شعر**

دردا که طبیب صبر میفرماید
وین نفس حریص را شکری باید
آن شنیدی که شاهدی بنهفت
با دل از دست رفته میگفت
تا ترا قدر خویشتن باشد
پیش چشمت چه قدر من باشد

ملک زاده را که مملوح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان هر روز مداومت مینماید خوش طبع و شیرین زبان و سخنهای لطیف و نکتهای غریب ازوی همی شنوند چنین معلوم میشود که شوری در سر دارد و شیدا صفت است پسر دانست که دل آویختهٔ اوست و این گرد بلا انگیختهٔ او مرکب بجانب او راند چون نزدیک او عزم آمدن دارد بگریست و گفت

آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش
ماناکه دلش بسوخت بر کشته خویش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسیدش که از کجایی و چه نامی و چه صنعت دانی در قعر بحر مودت چنان غریق بود که مجال نفس زدن نداشت

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی
چو آشفتی الف با تی ندانی

گفتا سخنی با من چرا نگویی که هم از حلقهٔ درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم آنگه بقوت استیناس از میان تلاطم امواج محبت سر برآورد و گفت

عجبست با وجودت که وجود من بماند
تو بگفتن اندرآیی و مرا سخن نماند

این بگفت و نعرهٔ بزد و جان بحق تسلیم کرد

حکایت

یکی از متعلمان کمال بهجتی داشت و معلم را از انجا که حس بشریت است

با چنین بشره او میلی داشت غالب و اوقاتش درین سخن بودی که

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی | که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم | وگر مقابله بینم که تیر می‌آید

باری پسر گفت آنچنان که در آداب درس من اجتهادی می‌کنی در آداب نفسم هم نظری کن تا در اخلاقم اگر ناپسندی بینی مرا بر آن مطلع گردانی تا بتبدیل آن مشتغل گردم گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که مرا آن نظر که با تست جز هنر نمی‌بینم شعر

چشم بداندیش که برکنده باد | عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب | دوست نبیند بجز آن یک هنر

٩٤

١

حکایت شبی یاد دارم که یاری عزیز از در درآمد چنان بیخود از جای برجستم که چراغم باستین کشته شد بنشست و عتاب آغاز کرد که چرا در حالی که مرا دیدی چراغ بکشتی گفتم گمان بردم که آفتاب برآمد و نیز گفته‌اند شعر

گر گرانی به پیش شمع آید | خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکر خنده‌ایست شیرین لب | آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت یکی از دوستان که زمانها ندیده بودم گفت کجایی که مشتاق بوده‌ام گفتم اشتیاق به که ملالت شعر

دیر آمدی ای نگار سرمست | زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند

آخر کم از انکه سیر ببیند **حکایت** یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو بادام مغز در پوستی صحبت داشتیم اتفاق مغیب افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که چشم قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده	که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند	باز گویم نه که کس سیر نخواهد بودن

حکایت دانشمندی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار و راضی بگفتار جور فراوان دیدی و تحمل بیکران کردی باری بطریق نصیحتش گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علتی نیست و بنای مودت بر زلتی نی با وجود این معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم کردن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار که بارها درین مصلحت که تو بینی فکر کردم و صبرم سهل‌تر مینماید **شعر**

هر که بی او بسر نشاید برد	گر جفایی کند بباید برد
روزی از دست گفتمش زنهار	چند از آن روز گفتم استغفار
نکند دوست زینهار از دوست	دل نهادم بر آنچه خاطر اوست
گر بلطفم بنزد خود خواند	ور بقهرم براند او داند

حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی سری و سری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر

ادا بدا اتفاقا بخلاف طبع ازوی حرکتی دیدم که نپسندیدم دامن ازو
درکشیدم و مهرهٔ مهر برچیدم و گفتم بیت

برو هرچه میبایدت پیش گیر — سر ما نداری سر خویش گیر

شنیدم که میرفت و میگفت — شب پره گر وصل آفتاب نخواهد
رونق بازار آفتاب نکاهد — این بگفت و سفر کرد و پریشانی او
در من اثر کرد بیت — بازای و مرا بکش که پیشت مردن
خوشتر که پس از تو زندگانی کردن — اما بشکر و منت باری پس از

مدتی که باز آمد آن حلق داودی بزبان آمده و جمال یوسفی متغیر شده
بر سیب زنخدانش چون به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته

توقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم مثنوی

تازه بهارا ورقت زرد شد — دیگ منه کاتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی — دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو که طلبکار تست — ناز بر آن کن که خریدار تست
سوال کردم و گفتم جمال روی ترا — چه شد که مورچه برگرد ماه جوشیدست
بخنده گفت ندانم چه بود رویم را — مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست

حکایت یکی را از علما پرسیدند که کسی با ماه رویی در خلوت
نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب
چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع هیچ باشد که بقوت

پرهیزکاری از دو بلا است ماند گفت اگر از نه رویان بسلامت ماند

از بدگویان نماند بیت	شاید پس کار خویشتن بنشستن
لیکن نتوان دهان مردم بستن	حکایت طوطی را با

زاغی در قفس کردند و از قبح مشاهدهٔ او مجاهده میدید و میگفت این چه
طلعت مکروهست و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب البین

بینی و بینک بعد المشرقین شعر	علی الصباح بروی تو هر که برخیزد
صباح روز سلامت بر و مسی باشد	بداختری چو تو در صحبت تو باشی
ولیک همچو تویی در جهان کجا باشد	عجبتر آنکه غراب از مجاورت او

هم بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و میگفت این چه بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من
آنستی که با زاغی بر دیوار باغی همی رفتی بیت

پارسا را بس این قدر زندان	که بود در طویلهٔ رندان

تا چه گنه کرده ام که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین
خودرایی ابلهی ناجنس خیره درایی بچنین بند مبتلا کرده است قطعه

کس نیاید بپای دیواری	که بر و صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای	دیگران دوزخ اختیار کنند

این مثل بدان آوردم تا بدانی که چندانی که دانا را از نادان نفرتست
نادان را از دانا وحشت حکایت زاهدی در سماع رندان بود

زان میان گفت شاهد بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین
که تو هم در میان ما تلخی

حکایت رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه دلبستگی بود از هر دو طرف بحکم آنکه شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی همی گفتند که قطعه

نگار من چو درآید بخندهٔ نمکین
نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی
چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفهٔ دوستان نه بر لطف این سخن بلکه بر حسن سیرت خویش گواهی همی دادند و او هم در آن جمله مبالغت کرده بود و بر فوت صحبت قدیم تاسف خورده و بخطای خویش معترف شده معلوم کردم که از طرف او هم رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح کردیم شعر

نه ما را در میان عهد و وفا بود
جفا کردی و بدمهری نمودی
بیکبار از جهان دل در تو بستم
ندانستم که برگردی بزودی
هنوزت گر سر صلح است بازآی
کز آن محبوبتر باشی که بودی

حکایت یکی را زنی صاحب جمال جوان درگذشت مادرزن فرتوت بعلت کابین بماند مرد از و بجان برنجیدی و از مصلحت آزار ندیدی دوستان که بپرسش آمدند گفتند چگونه؛

در فراق یار عزیز گفت نادیدن زن بر من چنان دشوار نمی آید که دیدن
مادر زن **شعر** گل بتاراج رفت و خار بماند

گنج برداشتند و مار بماند	دیده بر تارک سنان دیدن
خوشتر از روی دشمنان دیدن	واجبست از هزار دوست برید

تا یکی دشمنت نباید دید **حکایت** یاد دارم که
در ایام جوانی گذر داشتم بکویی و نظر بر رویی در تموزی که حرورش
دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان از ضعف بشریت
تاب آفتاب نیاوردم التجا بسایه دیواری کردم از تاریکنای
دهلیز خانه روشنایی دیدم که زبان فصاحت از بیان صباحت او
عاجز ماند چنانکه در شب تاری صبح برآید یا آب حیات از
ظلمات بدر آید قدحی برفاب بر دست و شکر دران ریخته و بعرق
برآمیخته ندانم بگلابش مطیب کرده بود یا قطرهٔ چند از گل رویش
دران چکیده فی الجمله بستدم و بخوردم و عمر از سر گرفتم **قطعه**

خرم آن فرخنده طالع را که چشم	بر چنین رویی فتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب	مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت سالی محمد خوارزمشاه با ختا برای مصلحت
صلح اختیار کردند بجامع کاشغر درآمدم پسری دیدم بغایت
اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال او گفته اند **شعر**

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت | جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

من آدمی بچنین خوی و شکل و قد و روش | ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمهٔ نحو زمخشری در دست و همی خواند ضرب زید عمروا و کان المتعدی عمروا گفتم ای پسر خوارزم و خطا صلح کردند و همچنان زید و عمرو را خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم شعر

بلیت بنحوی یصول مغاضبا | علی کزید فی مقابلة العمرو

علی جر ذیل لیس یرفع راسه | وهل یستقیم الرفع من عامل الجر

گفت غالب اشعار او درین زمین پارسیست اگر بگویی بفهم

نزدیکتر آید گفتم شعر | طبع ترا تا هوس نحو کرد

صورت عقل از دل ما محو کرد | ای دل عشاق بدام تو صید

ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید | بامدادان که عزم سفر مصمم شد

کسی گفتش که فلان سعدیست دوان آمد بوداع و تلطف کرد و تاسف خورد که چندین روز خبر نگفتی که منم تا شکر قدوم

بزرگان را بخدمت میان ببستمی | با وجودت ز من آواز نیاید که منم

گفتا چه شود اگر درین بقعه چندروزی برآسایی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت مثنوی

بزرگی دیدم اندر کوهساری | قناعت کرده از دنیا بغاری

چو گفتم بشهر اندر نیابی   که باری بندی از دل برگشایی

بگفت آنجا پری رویان نغزند   چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و وداع کردیم شعر

بوسه دادن بروی دوست چه سود   هم در آن لحظه کردنش بدرود

سیب گویی وداع یاران کرد   روی از این نیمه سرخ و زان سو زرد

حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امراء عرب مر او را صد دینار زر بخشیده بود تا نفقهٔ فرزندان کند ناگه خفاجه بر کاروان زد و مال ببرد بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند شعر

گر تضرع کنی و گر نکنی   دزد زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش که بر قرار خویش مانده بود گفتم مگر آن معلوم ترا نبردند گفت بلی ولی مرا با آن الفتی نبود که در وقت مفارقت خسته دلی باشد

نباید بستن اندر چیز و کس دل   که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم این حکایت موافق حال من گفتی که در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت بجایی که قبلهٔ چشم جمال او بودی و سود و سرمایهٔ عمرم وصال او قطعه

مگر ملائکه در آسمان وگرنه بشر   بحسن صورت او بر زمین نخواهد بود

بدوستی که حرامست بعد از او صحبت   که هیچ نطفه چو او آدمی نخواهد بود

ناگهی پای وجودش بگل اجل فرو رفت و دود فراق از دودمانش
بر آمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله که میگفتم شعر

کاش کان روز که در پای تو شد خار اجل — دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم — این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

بعد از مفارقت او عزم کردم که بقیت عمر فرش هوس در نوردم
و گرد مجالست نگردم شعر

دیگر امروز از فراق یار میپیچم چو مار — دوش چون طاوس می نالیدم اندر باغ وصل
صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار — سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج

حکایت یکی از ملوک
عرب حدیث مجنون و لیلی بشنید و شورش حال او که با کمال فضل و

102

بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست داده
بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف
نفس انسان چه خلل دیدی که خوی حیوان گرفتی و ترک عشرت آدمی گفتی
مجنون بنالید و گفت قطعه

کاش کانان که عیب ما جویند — رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت — سر بسر دستها بریدندی
تا حقیقت دعوی بر سر معنی

گواهی دادی و گفتمی فذلکن الذی لمتننی فیه ملک را در دل آمد که
جمال لیلی مطالعه کند تا چه صورتست که موجب چندین آفتست
طلب فرمود در احیای عرب بدست آوردند و در صحن سرای ملک

بداشتند در حیات او نظر کرد شخصی دید پیر فام ضعیف اندام
در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرم او بجمال از وی پیش بود
مجنون بفراست دریافت گفت ای ملک از دریچه چشم مجنون بجمال
لیلی نظر بایستی کردن تا پرده اسرار بر تو تجلی کردی شعر

بد پرستار آن باشد در دریش	هر که همدردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بیحاصل بود	با یکی در عمر خود ناخورده نیش
تا ترا حالی نباشد همچو ما	حال ما باشد ترا افسانه پیش
سوز من با دیگری نسبت مکن	او نمک بر دست و من بر عضو ریش

حکایت قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری

پسر خوش بود و نعل دلش در آتش و روزگاری در طلبش متلهف و
پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان که شعر

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند	بربود دلم ز دست و در پای فکند
این دیده شوخ میکشد دل بکمند	خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد برخی ازین معامله بسمعش رسیده و
رنجیده و دشنام بی تحاشی داد و سقط گفت و سنگ برداشت
و هیچ از بی حرمتی نگذاشت قاضی یکی را گفت از علما که همعنان او بود

آن شاهدی و خشم گرفتن ببینش	وان عقد بر ابروی ترش شیرینش

در بلاد عرب گویند ضرب الحبیب زبیب بیت

از دست تو مشت بر دهانها خوردن | خوشتر که بدست خویش خوانها خوردن

همانا که از وقاحت او بوی سماحت می آید پادشاهان سخن بصلابت
گویند و باشد که در نهان صلح جویند بیت

انگور نو آورده ترش طعم بود | روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و بپسندید قضا باز آمدش چند از عدول مزکی که ملازم مجلس او
بودند زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی در خدمت بگوییم
اگرچه ترک ادبست که بزرگان گفته اند بیت

نه اندر سخن بحث کردن روایست | خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

اما بحکم آنکه شکر سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانست
مصلحتی که بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد صواب
آنست که پیرامن این طمع نگردی و فرش ولع در نوردی که منصب
قضا پایگاهی منیع است و تا بگناه شنیع ملوث نگردی و
حریف اینست که دیدی و حدیث اینکه شنیدی قاضی نصیحت
یاران یکدل بپسندید و بر حسن رای و حفظ وفای ایشان آفرین کرد
و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من صوابست و مسئله
بی جواب لیکن بیت

ملامت کن مرا چندانکه خواهی
که نتوان شستن از زنگی سیاهی

این بگفت و بپسندید قضا باز
آمد و کسانرا بتفحص حال او برانگیخت و گفته اند هر که از در ترازو

زور در بازو دست نعمت بیکران بر بخت واکه بر دنیا دست رس

ندارد در همه دنیا کس ندارد دست	هر که زر دید سر فرود آورد
ور ترازوی آهنین دوش است	فی الجمله شبی خلوتی میسر شد

و هم در آن شب شحنه را خبر شد قاضی همه شب شراب در سر

و شاهد در بر از تنعم نخفتی و گفتی شعر

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس

عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح

یا از در سرای اتابک غریو کوس

لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود

برداشتن بگفتن بیهوده خروس

یکدم که دولت است فتنه خوابست زینهار

بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

در آن حالت یکی از متعلقان از در درآمد که چه نشینی خیز و تا
پای داری گریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند
تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست باب تدبیری فرو نشانیم
مبادا که فردا چو بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی تبسم کرد و گفت

پنجه در صید برده ضیغم را	چه تفاوت کند که سگ لاید

روی در روی دوست کن بگذار — تا عدو پشت دست میخاید

ملک را همم دران شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری
حادث شده است گفت من اورا از جملهٔ فضلاء عصر و یگانهٔ
روزگار میدانم باشد که معاندان در حق وی بغرض خوضی
کرده اند این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنکه معاینه کردد
شنیدم که بسحرگاهی با چند خاصان ببالین قاضی فراز آمد
شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح
شکسته و قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی بلطفش
بیدار کرد و گفت خیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت که چه حالتست

گفت از کدام جانب گفت از جانب مشرق گفت الحمد لله
که هنوز در توبه باز است بحکم حدیث که لا یغلق علی العباد
حتی تطلع الشمس من مغربها استغفر الله واتوب الیه

این دو چیزم بر گناه انگیختند — بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم — ور ببخشی عفو بهتر زانتقام

ملک گفت توبه درین حالت که بر هلاک اطلاع یافتی سودی نکند
فلم یک ینفعهم ایمانهم لما راوا باسنا

چه سود از دزدی آنکه توبه کردن — که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست — که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین بنگری که ظاهر شده است خلاص صورت نبندد این بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند گفت در خدمت ملک یک سخن باقیست ملک بشنید و گفت آن چیست گفت

بآستین ملالی که بر من افشانی
طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محال است ازین گنه که مراست
بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملک گفت این لطیفهٔ بدیع آوردی و لیکن محال عقلست و خلاف شرع که ترا امروز فضل و بلاغت از چنگ عقوبت من برهاند مصلحت آن همی بینم که ترا از قلعه بشیب اندازم تا دیگران عبرت گیرند گفت ای خداوند روی زمین پرورده نعمت این خاندانم تنها من این گنه نکرده ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملک را ازین سخن خنده گرفت و بعفو از خطای او در گذشت و گفت

هر که حمال عیب خویشتنید | طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت منظوم

جوانی پاکباز و پاک رو بود | که با پاکیزه رویی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم | بگردابی در افتادند باهم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد | مبادا کاندر آن حالت بمیرد

همی گفت از میان موج و تشویر	مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهان بروی برآشفت	شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق از آن بطال منیوش	که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی	ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی	چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل درو بند	دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر مجنون و لیلی زنده گشتی	حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف و پیری

با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی از در درآمد

و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی بداند اشارت بمن کردند گفتم خیر هست گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزعست و بزبان فارسی چیزی همی گوید و مفهوم ما نمی گردد اگر بکرم رنجه شوی باشد که وصیتی که همی کند چون ببالینش آمدم میگفت

دمی چند گفتم برآرم بکام	دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر	دمی چند خوردیم و گفتند بس

معانی این سخن را بعربی با شامیان همی گفتم و تعجب همی کردند از عمر دراز و تاسف او بر حیات دنیا گفتمش چگونه درین حالت گفت چگویم

ندیدهٔ که چه سختی همی رسد بکسی	که از دهانش بدر میکنند دندانی

قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت	که از وجود عزیزم بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان
که مرض گرچه هایل بوده دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمایی طبیبی را
بخوانیم تا معالجت کند گفت هیهات شعر

خواجه در بند نقش ایوانست	خانه از پای بست ویرانست
دست بر هم زندطبیب ظریف	چون خرف بیند اوفتاده حریف
پیرمردی ز نزع می نالید	پیرزن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج	نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت پیری گوید دختری خواسته بودم و حجره بگل
آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل درو بسته شبهای دراز
نخفتمی و بذلها و لطیفها گفتمی باشد که وحشت نگیرد و موانست
پذیرد از جمله شبها میگفتم بخت بلندت یار بود و چشم دولت
بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته جهاندیده گرم و سرد
چشیده نیک و بد آزموده که حق صحبت بداند و شرط مودت
بجای آورد مشفق و مهربان خوش طبع شیرین زبان شعر

تا توانم دلت بدست آرم	ور بیازاریم نیازارم
ور چو طوطی شکر بود خورشت	جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سرتیز سبک پای کی

هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب جایی خسبد و هر روز یاری گیرد بیت

وفاداری مدار از بلبلی چشم
که هر دم بر گلی دیگر سراید

اما طایفهٔ پیران بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی شعر

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار
که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندان برین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من شد ناگه نفسی سرد برآورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی از قبیلهٔ خود شنیدم که زن جوان را اگر تیری در پهلو باشد به که پیری

زن کز بر مرد بی رضا برخیزد
بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد

پیری که ز جای خویش نتواند خاست
الا بعصا کیش عصا برخیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت عدت برآمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند خوی ترش روی تهی دست بدخوی جور و جفا میدید و رنج و عنا میکشید و شکر نعمت حق میگفت که از آن عذاب الیم برستم و بدین نعیم مقیم بپیوستم شعر

با این همه جور و تند خویی
بارت بکشم که خوب رویی

با تو مرا سوختن اندر عذاب
به که شدن با دگری در بهشت

بوی پیاز از دهن خوب روی
نیک تر آید که گل از دست زشت

حکایت مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان
داشت و فرزندی خوب روی شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش
جز این فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارتگاه است که مردمان
بحاجت خواستن آنجا روند شبهای دراز در پای آن درخت بحق
نالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر آهسته با رفیقان
همی گفت چه بودی که من آن درخت را بدانستمی کجاست تا دعا
کردمی که پدرم بمردی خواجه شادی کنان که پسرم
عاقلست و پسر طعنه زنان که پدر فرتوت بیت

عمرها بر تو بگذرد که گذار — نکنی سوی تربت پدرت

تو بجای پدر چه کردی خیر — که همان چشم داری از پسرت

حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم
و شبانگه پای گریوه پست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان
همی آمد گفت چه خسبی خیز که نه جای خفتن است گفتم چون روم که
نه پای رفتن است گفت نشنیده که گفته اند رفتن و نشستن به
که دویدن و گسستن شعر

ای که مشتاق منزلی مشتاب — پند من کاربند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب — شتر آهسته میرود شب و روز

حکایت جوانی چست
لطیف خندان شیرین زبان در حلقه عشرت ما بود که در دلش

از هیچ نوع غمی نبودی و لبش از خنده فراهم نیامدی روزگاری برآمد
که اتفاق ملاقات افتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزندانش
نخاسته و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمرده پرسیدمش
این چه حالتست گفت تا کودکانم آمدند دگر کودکی نکردم رباعی

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار — ایام جوانی بجوانان بگذار
طرب نوجوان ز پیر مجوی — که دگر ناید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو — نخرامد چنانکه سبزه نو
دور جوانی بشد از دست من — آه و دریغ آن زمن دلفروز
قوت سرپنجه شیری برفت — راضیم امروز بپنیری چو یوز

پیرزنی موی سیه کرده بود — گفتمش ای مامک دیرینه روز
موی بتلبیس سیه کرده گیر — راست نخواهد شدن این پشت کوز

وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده
وگریان همی گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی می کنی

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش — چو دیدش پلنگ افکن و پیل تن
گر از عهد خردیت یاد آمدی — که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا — که تو شیرمردی و من پیره زن

حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان
گفتندش مصلحت در آنست که ختمی بکنی از بهر او یا بدل قربان باشد

که خدای عز و جل شفا دهاد لختی باندیشه فرو رفت و گفت مصحف
مهجور اولیتر است که گله دور صاحبدلی بشنید و گفت ختمش
بعلت آن اختیار آمده است که قرآن بر سر زبان است و زر در

میان جان شعر	دریغا گردن طاعت نهادن
گرش همراه بودی دست دادن	بدیناری چو خر در گل بمانند
ور الحمدی بخواهی صد بخوانند	حکایت پیرمردی را

گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم عیشی نباشد گفتند جوانی
بخواه چون مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیرزنانم الفت نیست
انکه جوان باشد با من پیر چه الفت بود بیت

زور باید نه زر که بانو را	گزری دوستر که ده من گوشت

حکایت منظوم

شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری
خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دختری خوبروی گوهر نام
چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا کرد
ولی بحملهٔ اول عصای شیخ بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت

مگر بسوزن فولاد جامه بسنگفت

بدو پستان کله آغاز کرد و حجت ساخت

که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت

میان شوهر و زن جنگ و فتنه برخاست

که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت

پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست

ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تاثیر تربیت

یکی از وزرا پسری داشت پیش دانشمندی فرستاد که مر این را تربیتی کن مگر عاقل شود مدتی تعلیمش کرد موثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمی شود و مرا دیوانه کرد

شعر

چون بود اصل جوهری قابل — تربیت را در او اثر باشد

هیچ صیقل نکو نداند کرد — آهنی را که بد گهر باشد

سگ بدریای هفتگانه بشوی — که چو تر شد پلیدتر باشد

خر عیسی گرش بمکه برند — چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت

حکیمی پسران را پند داد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتبار ندارد و سیم و زر در سفر هم محل خطرست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمه

زاینده است و دولت پاینده و هنرمند چون از دولت بیفتد
غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست هنرمند هرکجا رود قدر بیند
و بر صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند بیت

سخت است پس از جاه تحکم بردن	خو کرده بناز جور مردم بردن

حکایت منظوم

وقتی افتاد فتنه در شام	هرکس از گوشه فرا رفتند
روستازادگان دانشمند	بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل	بگدایی بروستا رفتند
میراث پدر خواهی علم پدر آموز	کین مال پدر خرج توان کرد بده روز

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملک زاده همی کرد و زجر
بی قیاس کردی و ضرب بی محابا زدی پسر از بی طاقتی شکایت
پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد
استاد را بخواند و گفت پسران آحاد رعیت را چندین جفا
نکردی که مرا سبب چیست گفت سخن اندیشیده باید گفتن و
حرکت پسندیده کردن همه خلق را خاصه پادشاهان را که بر
دست و زبان ملوک هرچه رفته شود هر اینه بافواه گفته شود
و قول عوام را اعتباری نباشد شعر

اگر صد جرم دارد مرد درویش	رفیقانش یکی از صد ندانند

وگر یک ناپسند آید ز سلطان | ز اقلیمی به اقلیمی رسانند

پس در تعدیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتاً حسناً اجتهاد از آن بیش باید که در حق عوام و دیگر آنکه شعر

هر که در خردیش ادب نکنند | در بزرگی فلاح از او برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ | نشود خشک جز به آتش راست
پسر ار طفل کو جور آموزگار | نه بیند جفا بیند از روزگار

ملک را حسن تدبیر فقیه پسند آمد خلعت و نعمت بخشید و پایه‌اش از آنچه بود برتر گردانید حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار و بدخوی و مردم آزار

که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردمان سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهرهٔ خنده و نه یارای گفتار که عارض سیمین یکی را طبانچه زدی و که ساق بلورین دیگری شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خباثت او معلوم کردند بزدند و برانیدند و مکتب او را بمصلحی دادند سلیم نیک مرد حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر بدر رفت و معلم دوم را اخلاق ملکی دیدند یک یک دیو شدند و باعتماد حلم او ترک علم بگفتند اغلب اوقات ببازیچه فراهم

نشستندی و لوح درست ناکرده بسنک بشکستندی بیت

استاد معلم چو بود بی آزار	خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر در آن مسجد کذر کردم معلم اولین را دیدم آورده و دل خوش کرده بودند و بمقام خویش آورده انصاف برنجیدم ولاحول کفتم که ابلیس را معلم ملایکه دیگر چرا کردند پیر مردی جهان دیده بشنید و کفت که

شعر

پادشاهی پسر بمکتب داد	لوح سیمینش بر کنار نهاد
بر سر لوح او نوشته بزر	جور استاد به که مهر پدر

حکایت پارسازاده را نعمت بی قیاس از ترکهٔ عمان

بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه کرفت فی الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش کفتم ای فرزند دخل آب روانست و آسیا کردان یعنی خرج فراوان مسلم کسی راست که دخل معین دارد

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن
که میکویند ملاحان سرودی
اکر باران بکهساران نبارد
بسالی دجله کردد خشک رودی

عقل و ادب پیش کیر و لهو و لعب بکذار که چون نعمت سپری شود

سختی بری و پشیمانی خوری پس از لذت نای و نوش این سخن بگوش درنیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش اجل منغص کردن خلاف خردمندانست مثنوی

خداوندان کام و نیکبختی — چرا سختی برند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دلفروز — غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده شعر

هر که علم شد بسخا و کرم — بند نشاید که نهد بر درم
نام نکویی چو برون شد بکوی — در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که بلغ ما علیک فان لم یقبلوا علیک

گرچه دانی که نشنوند بگوی — هرچه دانی ز نیکخواهی و پند
زود باشد که خیره سر بینی — بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ — نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش دیدم که پاره بر هم میدوخت و لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد مروت ندیدم در چنان حالت ریش درویش بملامت خراشیدن

با دل گفتم شعر حریف سفله در پایان مستی

نیندیشد زر و زر بنکد چستی	درخت اندر بهاران برفشاند
زمستان لاجرم بی برگ ماند	حکایت پادشاهی پسر را

بادیب داد و گفت تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندان خویش سالها در حق او سعی کرد و بجایی نرسید و فرزندان ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مواخذت کرد که وعده خلاف کردی و شرط وفا بجا نیاوردی گفت ای پادشاه تربیت یکسانست ولیکن استعداد مختلف است شعر

گرچه سیم و زر ز سنگ آید پدید	از همه سنگی نیاید زر و سیم
می بتابد بر همه عالم سهیل	جایی انبان میکند جایی ادیم

حکایت یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی گفت ای پسر چندانکه تعلق خاطر آدمی زاد بر روزیست اگر بروزی ده بودی بمقام از ملایکه درگذشتی قطعه

فراموشت نکرد ایزد دران حال	که بودی نطفه مدفون مدهوش
روانت داد و عقل و طبع و ادراک	جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشت مرتب کرد بر کف	دو بازویت مرکب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت	که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت یا بنیَّ انّك مَسْئُولٌ یومَ القیمةِ ماذا اکْتَسَبْتَ ولا یُقالُ اَیْنَ انْتَسَبْتَ

یعنی پر پسند تراکه عملت چیست و نه پسند که پدرت کیست

جامه کعبه را که می بوسند — او نه از کرم پیله نامی شد

با عزیزی نشست روزی چند — لاجرم همچو او گرامی شد

حکایت در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چون دیگر حیوانات بلکه احشای مادر را بخورند و شکم را بدرند و راه صحرا گیرند گفتم بجز چنین نشاید بود که در حالت خردی با مادر و پدر چنین معامله کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقبلند و محبوب

شعر

پسری را پدر وصیت کرد — کای جوان بخت یاد گیر این پند

هر که با اهل خود وفا نکند — نشود دوست روی و دولتمند

حکایت فقیره درویشی حامله بود مدت حمل بسر آورد درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای عز و جل مرا پسری دهد جز این خرقه که پوشیده ام هرچه ملک منست ایثار درویشان باشد اتفاقا پسر آورد و سفره یاران بموجب شرط بنهاد پس از چند سال که از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست برگذشتم و از چگونگی حالش پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده و عربده کرده و خون کسی ریخته و از شهر گریخته پدر را بعلت او سلسله بر نایست و

بندگران برپای کشم این بلا را حاجت از خدای خواسته است

زنان باردار ای مرد هشیار / اگر وقت ولادت مار زایند

ازان بهتر بنزدیک خردمند / که فرزندان ناهموار زایند

حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در مسطور آمده است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی دویم احتلام سیم برآمدن موی زهار اما در حقیقت یک نشان بیش ندارد آنکه در بند رضای حق جل و علا بیش ازان باشی که در بند حظ نفس و هرآنکه درو این صفت موجود نیست بنزد محققان بالغ نباشد

بصورت آدمی شد قطره آب / که چل روزش قرار اندر رحم ماند

وگر چل ساله را عقل و ادب نیست / بتحقیقش نشاید آدمی خواند

جوانمردی و لطفست آدمیت / همین نقش هیولانی مپندار

هنر باید که صورت میتوان کرد / بایوانها در از شنگرف و زنگار

چو انسان را نباشد فضل و احسان / چه فرق از آدمی تا نقش دیوار

بدست آوردن دنیا هنر نیست / یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت سالی نزاع میان پیادگان حجاز افتاده بود و داعی هم دران بود انصاف در سر و روی هم افتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل خود می گفت بوالعجب پیادهٔ عاج چون عرصهٔ شطرنج بسر می برد فرزین میشود

یعنی به ازان همیکرد که بود پیادکان حاج بسر بردند و تر شدند

از من بکوی حاجی مردم کزای را	کو پوستین خلق بازار میدرد
حاجی تو نیستی شترست از برای انک	بیچاره خار میخورد و بار می برد

حکایت هندویی نفط اندازی همی آموخت حکیمی گفت

ترا که خانه نی است بازی نه اینست

تا ندانی که سخن عین صوابست مکوی

وانچه دانی که نه نیکوش جوابست مکوی

مردکی را چشم درد خاست پیش بیطار رفت که

مرا دوا کن ازانچه در چشم چهارپایان همی کنید در چشم او کشید

کور شد بحاکم بردندش کفت بروی هیچ تاوان نیست اکر این خر نبودی

پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست که هرکه ناازموده را کار بزرک

فرماید بنزدیک خردمندان بخفت رای منسوب کردد شعر

ندهد هوشمند روشن رای	بفرومایه کارهای خطیر
بوریاباف اکرچه بافندست	نبرندش بکار کار حصیر

حکایت یکی را از بزرکان ائمه پسری وفات یافت

پرسیدند که بر صندوق تربت چه نویسیم کفت ایات کتاب

مجید را عزت و شرف پیش ازانست که بر چنین جاها روا باشد

نوشتن که بروزکار سوده شود و خلایق برو بکذرند و سکان

ملوث کند اگر ضرورت می نویسند همین کفایت است شعر

وه که هر گه که سبزه در بستان / بدمیدی چه خوش شدی دل من

بگذر ای دوست تا بوقت بهار / سبزه بینی دمیده از گل من

حکایت پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد
که بنده را دست و پای بسته عقوبت میکرد گفت ای پسر همچو تو
مخلوقی را خدای عز و جل اسیر تو گردانیده و ترا بروی فضیلت
نهاده شکر نعمت حق بجای آر و چندین جفا بروی روا مدار نباید
که فردا در محشر قیامت از تو به باشد و شرمساری بری شعر

بر بنده مگیر خشم بسیار / جورش مکن و دلش میازار

او را تو بده درم خریدی / آخر نه بقدرت آفریدی

این حکم و غرور و خشم تا چند / هست از تو بزرگتر خداوند

ای خواجه ارسلان و آغوش / فرمان ده خود مکن فراموش

حکایت در خبرست از پیغمبر صلی الله علیه و سلم که
بزرگترین حسرتی روز قیامت آنست که بنده صالح را ببهشت برند
و خواجه فاسق را بدوزخ

بر غلامی که طوع خدمت تست / خشم بیحد مران و طیره مگیر

که فضیحت بود بروز شمار / بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت سالی از بلخ
بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر جوانی بدرقه همراه

باشد چو سپر بار چرخ انداز سلحشور پیش زور که بده مرد توانا کمان او زه کردندی و زوراوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی اما متنعم بود و سایه پرورده جهان نادیده و سفر ناکرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده

نیفتاده در دست دشمن اسیر	بگردش نباریده باران تیر

اتفاقا من و این جوان در پی هم دوان هر آن دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکندی و تفاخرکنان گفتی بیت

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند	شیر کو تا کف و سرپنجه مردان بیند

تا فقرش بکفر نیانجامد که کَادَ الْفَقْرُ اَنْ یَکُونَ کُفْرًا و نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن ابنای جنس ما را بمرتبه ایشان که رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند نه بینی که حق جل و علا در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد که اُولٰئِکَ لَهُمْ رِزْقٌ مَعْلُومٌ تا بدانی که مشغول کفاف از دولت صفا محروم است و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم بیت

تشنگان را نماید اندر خواب	همه عالم بچشم چشمه آب

هر جا که سختی دیده و تلخی چشیده را بینی خود را بشره در کارهای عظیم اندازد و از توابع آن نپرهیزد

وحرام از حلال ندانند

سگی را اگر کلوخی بر سر آید
ز شادی برجهد کین استخوانیست
وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند
لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ من همانا که تقریر این سخن نکردم و برهان و بیان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم هرگز دیدی دست دعایی بر کتف بسته یا بی نوایی در زندان نشسته یا پرده معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی شیرمردانرا بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها سفته و محتمل است که درویشی را نفس اماره مطالبت کند چون قوت

کنی دوست تو گردد مگر نفس را که چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیاده کند

بیت

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن
وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر تو شد
خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

حکایت

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایتی باز کرده و ذم توانگران آغاز سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته

شعر

کریمان را بدست اندر درم نیست
خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم

این سخن بانی پسند گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره
گوشه نشینان و مقصد زایران و کهف مسافران و محتمل بار گران
از بهر راحت دگران دست تناول بطعام آنگه برند که متعلقان
و زیردستان فضله مکارم ایشان با ارامل و پیران و اقارب و
جیران رسیده باشد شعر توانگرانرا وقفست و نذر و مهمانی
زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی
جز این دو رکعت وان هم بصد پریشانی اگر قدرت جودست
واگر قوت سجود توانگرانرا به میسر میشود که مال مزکی دارند

و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمه لطیفست

126

و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معده خالی چه
قوت آید و از دست تهی چه مروت و از گرسنه چه خیر آید شعر

شب پراکنده خسبد آنکه پدید	نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان	تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد
یکی تحریمه عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته این بدان کی ماند بیت

خداوند مکنت بحق مشتغل	پراکنده روزی پراکنده دل

عبادت اینان بمحل قبول اولی است که جمعند و حاضر نه پریشان

و پراکنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت
پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب و
مجاورة من لا احب و در خبرست که اَلْفَقْرُ سَوَادُ الْوَجْهِ
فِي الدَّارَيْن گفتا نه پیغمبر گفته است که اَلْفَقْرُ فَخْرِي
گفتم اشارت خواجه صلی الله علیه و سلم بفقر طائفه که مرد میدان
رضااند و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار

فروشند شعر	ای طبل بلند نام در باطن هیچ
بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج	رو طمع از خلق بپیچ ار مردی
تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ	درویش بی معرفت نیارامد

127

با دین حالت که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند بدست یکی
چوبی و در بغل دیگری کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پایی بیت

بیار آنچه داری ز مردی و زور	که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم که از دست جوان بیفتاد و لرزه بر اندام بیت

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای	بروز حمله جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح رها کردیم و جان بسلامت بردیم

بکارهای گران مرد کار دیده فرست	که شیر شرزه درآرد روان بخم کمند
جوان اگر چه قوی یال و پیلتن باشد	بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلومست	چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند

حکایت توانگرزاده‌ای را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه
مناظره در پیوسته که صندوق تربت پدر من سنگین است و
کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت فیروزه درو بکار برده بگور
پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی دو خاک برو کرده درویش
پسر این بشنید وگفت خاموش باش تا پدرت از زیر آن سنگ
گران برخیزد پدرم بهشت رسیده باشد که موت الفقراء راحة بیت

خر که کمتر نهند بروی بار		بره آسوده‌تر کند رفتار

بزرگی را پرسیدم در معنی این حدیث که اعدی عدوك نفسك
التی بین جنبیك گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی که با وی احسان

احسانش نباشد بعصیان مبتلا کرد که بطن و فرج توامانند یعنی دو
فرزند یک شکم مادام که این یکی برجاست آن دگر برپاست شنیدم
که درویشی را با حدثی بر خبثی بگرفتند با آنکه شرمساری برد بیم سنگساری
بود گفت ای مسلمانان زر ندارم که زن کنم و قوت ندارم که صبر کنم
لا رهبانیة فی الاسلام و از جمله موجب سکون و جمعیت
درون یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرد هر روز بدو جوانی از سر گیرد
صبح تابان را دست از صباحت او بر دل و سرو خرامان را پای از خجالت
او در گل شعر

او در گل شعر		بخون عزیزان فرو برده چنگ
سرانگشتها کرده عناب رنگ		محالست که با حسن طلعت گرد

مناهی کردد یا قصد تباهی کند شعر

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد	کی التفات کند بر بتان یغمایی

اغلب تهی دستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند بیت

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد	کین شتر صالحست یا خر دجال

چه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض گرامی بباد بدنامی برداده بیت

با گرسنگی قوت پرهیز نماند	افلاس عنان از کف تقوی بستاند

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید گفت چندین مبالغت در وصف

ایشان بکردی که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید ارزاق بهشتی مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت مفتتن جاه و ثروت سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدایی منسوب کنند و فقرا را بی سر و پایی معیوب بعزت مالی که دارند و جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را بهتر پندارند و نه آن در سر دارند که سر بکسی بر دارند حکما گفته اند هر که بطاعت کم از دگرانست و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش شعر

گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم	کون خرش شمار و اگر گاو عنبرست

گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند کرمند گفت خطا گفتی که بندهٔ
درمند چه فایده ابر آذارند و نمی بارند و چشمهٔ آفتابند و بر کس نمی تابند
و بر مرکب استطاعت سوارند و نمی رانند قدمی بهر خدا ننهند
و درمی بی من و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگه دارند
و بحسرت بگذارند حکما گفته اند سیم بخیل از خاک وقتی برآید که وی در
خاک رود شعر

برنج و سعی کسی نعمتی بدست آرد
دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد

گفتمش بر بخل خداوندان نعمت
وقوف نیافته الا بعلت گدایی ورنه هر کس طمع یکسو نهد کریم
و بخیلش یکی نماید محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست

گفتا بتجربت آن میگویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان شدید را
برگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست بر سینهٔ صاحب تمیزان نهند
و گویند کس اینجا در نیست و راست گفته باشند بیت

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست
خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمدند و از رقعهٔ گدایان
بفغان و محال عقلست که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان
پر شود شعر

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا
پر نشود همچنانکه چاه بشبنم

حاتم طایی که بیابان نشین بود

اگر شهری بودی از دست گدایان بجان شدی و جامه بر وبال کشتی
گفت من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت
میخوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع
آن بکوشیدی و هر شاهی که خواندی بفرزین بپوشیدی تا نقد کیسه
همت همه درباخت و تیر جعبه حجت همه بینداخت بیت

هان تا سپر نیفکنی از حمله فصیح	کورا جز آن مبالغه مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی	بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد
و بیهده گفتن آغاز و سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو مانند
سلسله خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش که چون بحجت با پسر بر

131

نیامد بجنگ برآمد که لَئِنْ لَمْ تَنْتَهِ لَأَرْجُمَنَّكَ دشنامم داد
سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم قطعه

او در من و من در او فتاده	خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی	از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم
تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی
قاضی سخن ما بشنید و حلیت ما بدید سر بجیب تفکر فرو برد و بعد از
تامل بسیار سر برآورد و گفت ای که توانگرانرا ثنا گفتی و بر درویشان جفا

روا داشتی با آنکه هرجا که گلیست خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مار و آنجا که در شاهوارست نهنگ مردم خوار بیت

چو در دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست	گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم است

مقربان حضرت حق جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویش خورد و بهین درویش آنکه کم توانگر گیرد وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللّٰهِ فَهُوَ حَسْبُهُ وای آنکه کفی توانگران مشتغل اند و ساهی و مست ملاهی نعم طایفه چنین که گفتی هستند قاصر همت کافر نعمت که برند و نهند و نخورند

وندهند و اگر بمثل باران نبارد یا طوفان جهان بر دارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای عز و جل نترسند و گویند

گر از نیستی دیگری شد هلاک	مرا هست و بط را از طوفان چه باک
دونان چو گلیم خویش بیرون بردند	گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی برین صفت که بیان کردم هستند و طایفه خوان نعم نهاده و صلای کرم در داده و میان بخدمت بسته و ابرو بتواضع گشاده طالب نام‌اند و مغفرت صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر منصور مالک ازمه انام حامی فرقه اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفرالدین

بسعد ادام الله ایامه و نصر اعلامه   شعر

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند	که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید	بفضل خویش ترا پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین پایه رسانید و از حد تصور ما مبالغت بگذرانید
بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ما مضی درگذشتیم و بعد از مجارا
راه مدارا گرفتیم و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی
هم کردادیم و ختم سخن برین بود   شعر

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش
که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی

توانگرا چو دل و دست کامرانت هست
بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از برای گرد کردن مال عاقلی را
پرسیدند که نیکبخت کیست و بدبختی چیست گفت نیکبخت آنکه خورد
و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت   بیت

مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد
که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

حکمت   موسی علیه السلم قارون را نصیحت کرد که

اَحْسِنْ كَمَا اَحْسَنَ اللهُ اِلَيْكَ نشنید و عاقبتش شنیدی که

چه شد **شعر**

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد

خواهی که ممتع شوی از نعمت دنیا
با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جُدْ وَلَا تَمْنُنْ فَاِنَّ الْفَایِدَةَ اِلَيْكَ عَایِدَةٌ یعنی بخش و منت منه که نفع آن بتو باز میگردد **شعر**

درخت کرم هر کجا بیخ کرد
گذشت از فلک شاخ و بالای او

گر امیدواری کز و بر خوری
بمنت منه ارّه بر پای او

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر
انعام و فضل او نه معطل گذاشت

منت منه که خدمت سلطان همی کنی
منت بدار از و که بخدمت بداشتت

حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آنکه مال اندوخت و نخورد دو دیگری آنکه علم آموخت و عمل نکرد **شعر**

علم چندانکه بیشتر خوانی
چو عمل در تو نیست نادانی

نه محقق بود نه دانشمند
چارپایی برو کتابی چند

آن تهی مغز را چه علم و خبر
که برو هیزم است یا دفتر

حکمت علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن **شعر**

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت
خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

بی فایده هر که عمر در باخت

چیزی بخرید و زر بینداخت

حکمت ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزکاران کمال یابد پادشاهان بصحبت خردمندان محتاج‌ترند که خردمندان بقربت پادشاهان شعر

پندی اگر بشنوی ای پادشاه	در همه دفتر به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل	گرچه عمل کار خردمند نیست

حکایت سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو از ظالمان جور است بر مظلومان شعر

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی	بدولت تو گنه میکند بانبازی

نصیحت بر دوستی پادشاهان اعتماد نشاید کردن و بر آواز

خوش کودکان که آن بخیالی بگردد و این بخوابی بیت

معشوق هزار دوست را دل ننهی	ور میدهی آن دل بجدایی بنهی

حکمت هران سری که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر گزندی که توانی بدشمن مرسان که باشد روزی دوست گردد رازی که خواهی نهان ماند با کس در میان منه واگرچه معتمدی باشد که از تو بر تو مشفق‌تر بود شعر

خامشی به که ضمیر دل خویش	بکسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند	که چو پر شد نتوان بستن جوی

حکمت دشمنی ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود
او جز آن نیست که دشمنی قوی گردد بر دوستی دوستان اعتماد نیست
تا بتملق دشمنان چه رسد هر که دشمن کوچک را آسان دارد بدان ماند

که آتش اندک مهمل میگذارد شعر	امروز بکش که میتوان کشت
کاتش چو بلند شد جهان سوخت	مگذار که زه کند کمان را
دشمن که بتیر میتوان دوخت	حکمت سخن میان دو

دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرمساری نبری نظم

در سخن با دوستان آهسته باش	تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آنچه گوئی هوش دار	تا نباشد در پس دیوار گوش

حکمت هر که با دشمنان صلح کند سر آزار دوستان دارد

بشوی ای خردمند از آن دوست دست	که با دشمنانت بود هم نشست

حکمت چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف
اختیار کن که بی آزار آید بیت

با مردم سهل خوی دشوار مگوی	با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

نصیحت تا کار بزر بر می‌آید جان در خطر نهادن نشاید

چو دست از همه حیلتی در گسست	حلالست بردن بشمشیر دست

حکمت بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو رحمت
نکند شعر دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن

مغزیست در سر استخوان مردیست در پیرهن **حکمت** هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را از عذاب خدای **شعر**

منه بر ریش خلق آزار مرهم
که ظلمی کرد بر فرزند آدم

حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی که عین صوابست **شعر**

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن / که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر / ازو برگرد و راه دست چپ گیر

حکمت خشم بیش از حد وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی کن که بر تو دلیر شوند **شعر**

درشتی نگیرد خردمند پیش / نه نرمی که ناقص کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزونی نهد / نه یکبار تن در زبونی نهد
شبانی با پدر گفت ای خردمند / مرا تعلیم کن پیرانه یک پند
بگفتا نیکمردی کن نه چندان / که گردد خیره گرگ تیز دندان

حکمت دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم **بیت**

بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده / که خدا را نبود بنده فرمانبردار

حکمت پادشاه باید که تا بحدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را

اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم افتد انگه زبانه بخصم رسد یا نرسد

نشاید بنی آدم خاک زاد — که در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین تندی و سرکشی — نپندارم از خاکی از آتشی

در خاک بیلقان برسیدم بعابدی — گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه — یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن

حکمت بدخوی در دست دشمنی گرفتار است که هرکجا رود
ازچنگ عقوبت او خلاصی نیابد بیت
اگر ز دست بلا بر فلک شود بدخوی
ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و

اگر جمعند از پریشانی اندیشه کن

برو با دوستان آسوده بنشین — چو بینی در میان دشمنان جنگ
وگر بینی که با هم یکزبانند — کمان زه کن و بر باره بر سنگ

حکمت دشمن چو از همه حیلتی درماند سلسلهٔ دوستی بجنباند
انگه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند کرد سر مار بدست دشمن
بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و

اگر آن کشته شد از دشمن رستی — بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف
که مغز شیر برارد چو دل ز جان برداشت — حکمت خبری که دانی که

دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیازارد بیت

بلبلا مژده بهار بیار ... خبر بد بوم باز گذار

نصیحت پادشه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر
آنکه بر قبول کلی واثق باشی وگرنه بهلاک خود همی کوشی

بسیچ سخن آنگه آغاز کن ... که دانی که در کار گیرد سخن

حکمت هر که نصیحت خودرایی میکند بنصیحت گری
محتاجست فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام
زرق نهاده است وان طمع گشاده احمق را ستایش خوش آید
خر لاشه است که در کعبش دم فربه نماید شعر

الا تا نشنوی مدح سخنگوی ... که اندک مایه نفعی از تو دارد

که گر روزی مرادش بر نیاری ... دو صد چندان مذمت بر شمارد

حکمت متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد

مشو غره بر حسن گفتار خویش ... بتحسین نادان و پندار خویش

حکمت همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال

یکی جهود و مسلمان خلاف می‌جستند ... چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم

بطیره گفت مسلمان گر این قباله من ... درست نیست خدایا جهود میرانم

جهود گفت بتوریت میخورم سوگند ... وگر دروغ خورم همچو تو مسلمانم

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد ... بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

حکمت ده آدمی در سفره بخورند و دو سگ در مرداری
بسر نبرند حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر
توانگری بقناعت است نه ببضاعت بیت

روده تنگ بیک نان تهی پر گردد | نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ

مثنوی

پدر را چون که عمرش منقضی گشت | مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتش است از وی بپرهیز | بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نداری طاقت سوز | بصبر آبی برین آتش زن امروز

حکمت هر که در حال توانایی نیکویی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند بیت

بد اختر تر از مردم آزار نیست | که روز مصیبت کسش یار نیست

هر چه زود بر آید دیر نپاید

خاک مشرق شنیده‌ام که کنند | بچهل سال کاسه چینی
صد بروزی کنند در مردشت | لاجرم قیمتش همی بینی

کارها بصبر بر آید و مستعجل بسر در آید

بچشم خویش دیدم در بیابان | که مرد آهسته بگذشت از شتابان
سمند بادپای از تک فرو ماند | شتربان همچنان آهسته میراند

نصیحت نادان را به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت
بدانستی نادان نبودی شعر چون نداری کمال فضل آن به

که زبان در دهن نگه داری — آدمی را زبان فضیحه کند
جوز بی مغز را سبکساری — نصیحت هرکه با داناتر

از خود بحث کند تا بدانند که داناست بدانند که ناداناست بیت

چون درآید به از تویی بسخن — گرچه به دانی اعتراض مکن

حکمت هرکه با بدان نشیند نیکی نه بیند مثنوی

گر نشیند فرشته با دیو — وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان نیکویی نیاموزی — نکند گرگ پوستین دوزی

حکمت مردمانرا عیب نهانی پیدا مکن که ایشانرا رسوا
کنی و خود را بی اعتماد هرکه علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند

و تخم نکشت از تن بی دل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را

نشاید نه هر که در مجادله چست در معامله درست بیت

بس قامت خوش که زیر چادر باشد — چون باز کنی مادر مادر باشد

حکمت نه هرکه بصورت نیکوست سیرت زیبا دروست

کار اندرون دارد نه پوست شعر

توان شناخت بیک روز در شمایل مرد — که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو — که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

حکمت هرکه با بزرگان ستیزد خون خود ریزد بیت

خویشتن را بزرگ می بینی — راست گویند یک دو بیند لوج

زود باشی شکسته پیشانی | تو که بازی کنی بسر با قوچ

حکمت پنجه با شیر و مشت با شمشیر کار خردمندان نیست

جنگ و زورآوری مکن با مست | پیش سرپنجه در بغل نه دست

حکمت ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن است در
هلاک خود شعر سایه پرورده را چه طاقت آن
که رود با مبارزان بقتال سست بازو بجهل می فکند
پنجه با مرد آهنین چنگال حکمت هر که نصیحت
نشنود سر ملامت شنیدن دارد بیت

چون نیاید نصیحتش در گوش | اگرش سرزنش کنم خاموش

حکمت بی هنران هنرمند را نتوانند دید چنانکه سگ
بازاری سگ صید را شغله چون بهنر با کس برنیاید بخبثش در پوستین افتد

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست
که در مقابله گنگش بود زبان مقال

حکمت گر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی
بلکه صیاد خود دام ننهادی حکمت حکیمان دیر دیر
خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و پیران تا عرق کنند
و جوانان تا طبق برگیرند اما قلندران چندانکه در معده جای نفس نماند
و بر سفره روزی کس شعر اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب

شبی زنعن خالی شبی دولتمکی نصیحت مشورت با زنان
تباهست و سخاوت با مفسدان گناه حکمت هر کرا دشمن
پیش است اگر نکشد دشمن خویش است بیت

سنگ در دست و مار بر سر سنگ / بیست رایی بود قیاس و درنگ

حکمت گروهی بعکس این مصلحت دیده اند که در کشتن بندیان
تامل اولیست بحکم آنکه اختیار باقیست که اگر بی تامل کشته شود
محتمل است که مصلحتی فوت شود که تدارک ممتنع باشد شعر

نیک سهل است زنده بی جان کرد / کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقل است صبر تیرانداز / که چو رفت از کمان نیاید باز

نصیحت حکیمی که با جهال درافتد باید که عزت توقع ندارد
جاهلی گر بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست سنگیست که

گوهری همی شکند بیت / نه عجب گر فرو رود نفسش
عندلیبی غراب هم قفسش / حکمت جوهر اگر در خلاب

افتد همان نفیس است و غبار اگر بفلک رسد همان خسیس استعداد
بی تربیت دریغست و تربیت نامستعد ضایع خاکستر نسبتی عالی
دارد که از آتش است که جوهر علویست چون بنفس خود هنری ندارد
با خاک برابرست و قیمت شکر نه از نی است که آن خود خاصیت وی است

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود / پیمبرزادگی قدرش نیفزود

هنر بنمای اگر داری نه گوهر	گل از خار است و ابراهیم از آزر

حکمت خردمندی که در زمرهٔ اوباش سخن بندد شگفت مدار
که آواز بربط با غلغلهٔ دهل برنیاید و بوی عبیر از گند سیر فرو ماند شعر

بلند آواز نادان گردن افراخت	که دانا را ببی شرمی بینداخت
نمیداند که آهنگ حجازی	فرو ماند ز بانگ طبل غازی

حکمت مشک آنست که ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چو طبلهٔ
عطار است خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل غازی بلند آواز

و میان تهی شعر	عالمی در میانهٔ جاهل
مثلی گفته اند صدیقان	شاهدی در سرای کوران است

مصحفی در میان زندیقان حکمت دوستی را
که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند بیت

سنگی بچند سال شود لعل پاره‌ای	زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

حکمت رای بی قوت مکر است و فسون و قوت بی رای
جهل و جنون بیت تمیز باید و تدبیر و رای و آنگه ملک
که ملک و دولت نادان سلاح جنگ حکمت جوانمرد که
بخورد و بدهد به از عابد که روزه دارد و بنهد هر که ترک شهوات
از بهر قبول خلق داده است از شهوتی حلال در شهوتی حرام
افتاده است حکمت عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند

بیچاره در آینهٔ تاریک چه بیند

حکمت

اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنان که دست قدرت ندارند سنگ خرده نگه میدارند تا بهنگام فرصت دمار از روزگار ظالم برارند

اندک اندک بهم شود بسیار	دانه دانه است غله در انبار

حکمت عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذراند که هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم گردد

حکمت معصیت از هر که صادر شود ناپسندیست و از علما ناخوب تر که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیش بود

شعر

عام نادان پریشان روزگار	به ز دانشمند ناپرهیزکار
کان بنابینایی از راه اوفتاد	وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد

حکمت جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف بفروشند تا چه خرند

بیت

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی	ببین که از که بریدی و با که پیوستی

حکمت شیطان با مخلصان بر نمی آید و سلطان با مفلسان

وامش مده آنکه بی نماز است	گرچه دهنش ز فاقه باز است
کو فرض خدا نمی گزارد	از قرض تو نیز غم ندارد

حکمت هر که در زندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند

لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلم
در خشک سال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند شعر

آنکه در راحت و تنعم زیست ‌ ‌ او چه داند که حال گرسنه چیست
حال درماندگان کسی داند ‌ ‌ که باحوال خود فرو ماند

ای که بر مرکب تازنده سواری هش دار
که خر خارکش خسته مسکین بگلست
آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه
کانچه بر روزن او میگذرد دود دلست

حکمت درویش ضعیف حال را در خشک سال مپرس که
چونی مگر بشرط آنکه مرهمی بر ریشش نهی یعنی معلومی پیشش فرستی

خری که بینی و باری بگل درافتاده ‌ ‌ بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش
کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد ‌ ‌ کمر ببند و چو مردان بگیر دم خرش

حکمت دو چیز محال عقل است خوردن بیش از رزق مقسوم

و مردن پیش از وقت معلوم ‌ ‌ قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه
بشکر یا بشکایت برآید از دهنی ‌ ‌ فرشته که وکیلست بر خزاین باد
چه غم خورد که بمیرد چراغ بیوه زنی ‌ ‌ ای طالب

روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری شعر

جهد رزق ار کنی و گر نکنی ‌ ‌ برساند خدای عز و جل

ور روی در دهان شیر و پلنگ | نخورندت مگر بروز اجل

حکمت صیاد بی روزی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل بر خشک نمیرد

مسکین حریص در همه عالم همی رود | او در قفای رزق و اجل در قفای او

حکمت توانگر فاسق کلوخ زراندودست و درویش صالح شاهد خاک آلود این دلق موسیست مرقع و آن ریش فرعون مرصع شدت نیکان روی در فرح دارد و دولت بدان سر در نشیب شعر

هر کرا جاه و دولتست بدان | خاطر خسته در نخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت و جاه | بسرای دگر نخواهد یافت

حکمت حسود از نعمت حق بخیل است و مردم بیگناه را دشمن

مردکی خشک مغز را دیدم | رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی | مردم نیکبخت را چه گناه
الا تا نخواهی بلا بر حسود | که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با وی کنی دشمنی | چو او را چنان دشمنی در قفاست

حکمت تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست و رونده بی معرفت مرغ بی پر و زاهد بی علم خانه بی در مراد از قرآن سیرت خوبست نه ترتیل مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بردارد به از عابد که در سر دارد

سرهنگ لطیف خوی دلدار | بهتر ز فقیه مردم آزار

حکمت عالم بی عمل دانی چه ماند بزنبور بی عسل **بیت**

زنبور درشت بی مروت را گوی
باری چو عسل نمیدهی نیش مزن

حکمت مرد بی مروت زنست و زاهد با طمع رهزن **شعر**

ای بناموس کرده جامه سفید
بهر پندار خلق و نامه سیاه

دست کوتاه باید از دنیا
آستین چه دراز و چه کوتاه

حکمت دو کس را حسرت از دل بدر نرود و پای تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته **قطعه**

پیش درویشان بود خونت مباح
گر نباشد در میان مالت سبیل

یا مرو با یار ازرق پیرهن
یا بکش در خان و مان انگشت نیل

یا مکن با پیلبانان دوستی
یا بنا کن خانه در خورد پیل

حکمت خلعت سلطان اگرچه عزیزست جامهٔ خود بعزت تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذست خردهٔ انبان خود بلذت تر **بیت**

سرکه از دست رنج خویش و تره
خوشتر از نان ده خدا و بره

حکمت خلاف رای صوابست و نقض رای اولو الالباب داروی بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن امام مرشد محمد غزالی را رحمة الله علیه پرسیدند چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم گفت بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم **بیت**

امید عافیت آنگه بود موافق عقل
که نبض را بطبیعت شناس بنمایی

بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن	دلیل راه تو باشد بعز دانایی

حکمت هرآنچه دانی که معلوم تو خواهد شدن بپرسیدن آن

تعجیل مکن که هیبت دارد شعر

چو لقمان دید کاندر دست داود	همی آهن بمعجز موم کردد
نپرسیدش چه می سازی چو دانست	که بی پرسیدنش معلوم کردد

حکایت بر مزاج مستمع کوی	اکر دانی که دارد با تو میلی
هران عاقل که با مجنون نشیند	نکوید جز حدیث روی لیلی

حکمت هرکه با بدان نشیند اکرچه طبیعت ایشان در وی

اثر نکند اما بطریق ایشان متهم کردد چنانکه اکر کسی بخرابات رود

بنماز کزاردن منسوب کردد بخمر خوردن شعر

رقم بر خود بنادانی کشیدی	که نادان را بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانایان یکی پند	مرا گفتند با نادان مپیوند
که کر دانای دهری خر بباشی	وکر نادانی ابله تر بباشی

حکمت حلم شتر چنانکه معلومست که اکر طفلی مهارش کیرد

وصد فرسنک ببرد از متابعت سر نپیچد اما اکر دره هولناک پیش آید

وطفل بنادانی خواهد آنجا رفتن زمام از کفش در کسلاند و دیکر متابعت

نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است گفته اند دشمن بملاطفت
دوست نگردد بلکه طمع زیاده کند شعر

کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش
وگر ستیزه کند در دو چشمش آگن خاک
سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگوی
که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک

حکمت هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایهٔ فضلش بدانند

پایهٔ جهلش معلوم کنند شعر	ندهد مرد هوشمند جواب
مگر انکه کزو سوال کنند	ورچه بر حق بود فراخ سخن

حمل دعویش بر محال کنند حکمت 150 دروغ گفتن
بضربت لازم ماند که اگر جراحت درست شود نشان بماند چون
برادران یوسف که بدروغی موسوم شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند

دروغی نگیرند صاحب دلان	برانکس که پیوسته گفتست راست
وگر شهره شد کسی در دروغ	اگر راست گوید تو گویی خطاست

حکمت اجل کاینات از روی ظاهر آدمیست و اذل
موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از

آدمی ناسپاس شعر	سگی را لقمهٔ هرگز فراموش
نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ	وگر عمری نوازی سفله را

بکمتر بندی آید باو در جنگ حکمت از نفس پرور

هنر پروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید شعر

مکن رحم برگاو بسیار بار — که بسیار خسبست و بسیار خوار

چو گاو ار همی بایدت فربهی — چو خر تن بجور کسان در دهی

حکمت در انجیل آمدست که ای فرزند آدم گر توانگری

دهمت مشتغل شوی بمال و گر درویش کنمت تنگدل نشینی پس

حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت من کی شتابی شعر

که اندر نعمتی مغرور و غافل — که اندر تنگدستی خسته و ریش

چو در سرا و ضرا حالت اینست — ندانم کی بحق پر داری از خویش

حکمت ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد

151

و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد شعر

وقتیست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس

ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

حکمت گر تیغ قهر بر کشد نبی و ولی سر در کشد و گر

غمزهٔ لطف بجنباند بدان به نیکان در رساند شعر

گر بمحشر خطاب قهر کند — انبیا را چه جای معذرتست

پرده از روی لطف گو بردار — کاشقیا را امید مغفرتست

حکمت هر که بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب

عقبی گرفتار آید بدست خطاب مهتران و آنکه بند

شعر

چون پند دهی و نشنوی پند نهند

حکمت

نیکبختان بحکایات و امثال پیشینیان پند گیرند از آن که پیشینیان بواقعهٔ مثل زنند

شعر

نرود مرغ سوی دانه فراز	چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصایب دگران	تا نگیرند دیگران بتو پند

حکمت

آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود و آنرا که کمند سعادت میکشد چگونه که نرود

شعر

وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست	از تو بکه نالم که دگر داور نیست

و آنرا که تو گم کنی کسش رهبر نیست	آنرا که تو رهبری کسی گم نشود

حکمت

گدای نیک انجام به از پادشاه بد فرجام

بیت

به از شادیی کز پس غم خوری	غمی کز پیش شادمانی بری

حکمت

زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار.

کُلُّ اِنَاءٍ یَتَرَشَّحُ بِمَا فِیهِ

بیت

تو خوی نیک خویش از دست مگذار	گرت خوی من آمد ناسزاوار

حکمت

حق جل و علا می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می‌خروشد

بیت

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی	کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

حکمت

زر از معدن

بکان کندن برآید واز دست بخیل بجان کندن

قطعه

دونان نخورند و گوش دارند | گویند امید به که خورده
روزی بینی بکام دشمن | زر مانده و خاکسار مرده

حکمت هرکه بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید

نه هر بازو که در وی قوتی هست | بمردی عاجزانرا بشکند دست
ضعیفانرا مکن بر دل گزندی | که درمانی بجور زورمندی

حکمت عاقل چو خلاف درمیان آمد بجهد و چون صلح دید
لنگر بنهد که آنجا سلامت برکرانست واینجا حلاوت درمیان
مقامر را سه شش می باید ولیکن سه یک می آید

بیت

خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم بحق راضی پیش قاضی نروند

چو حق معاینه دانی که می بباید داد | بلطف به که بجنگ آوری و سرتنگی
خراج اگر نگزارد کسی بطیبت نفس | بقهر ازو بستانند و مزد سرهنگی

حکمت همه کس را دندان بترشی کند گردد مگر قاضیانرا که بشیرینی

قاضی که برشوت بخورد پنج خیار | ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار

حکمت دو کس مردند و تحسر بردند یکی آنکه داشت و نخورد
ویکی آنکه دانست و نکرد

شعر

کس نبیند بخیل فاضل را | که نه در عیب گفتنش کوشد
ورکریمی دو صد گنه دارد | کرمش عیبها فرو پوشد

تمام شد گلستان والحمد لله

هزار بار چراگاه خوشتر از میدان | ولیکن اسب ندارد بدست خویش عنان

حکمت درویشی در مناجات میگفت یارب بر بدان رحمت

کن که بر نیکان خود رحمت | فریدون گفت نقاشان چین را

که پیرامون خرگاهش بدوزند | بدان را نیک دار ای مرد هشیار

که نیکان خود بزرگ و نیکروزند | حکمت نصیحت

پادشاهان کفش مسلم کسی راست که بیم سر ندارد یا امید زر شعر

موحد چه در پای ریزی زرش | چه شمشیر هندی نهی بر سرش

امید و هراسش نباشد ز کس | برین است بنیاد توحید و بس

حکمت شاه از برای دفع ستمکارانست و شحنه برای

المستعان بتوفیق باری تعالی درین جمله چنانکه رسم مولفانست

از شعر متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت

کهن خرقه خویش پیراستن | به از جامه عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیزست و طیبت آمیز و کوته نظرانرا

بدین علت زبان طعن دراز است که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ

بی فایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رای روشن صاحبدلان که

روی سخن در ایشانست پوشیده نماند که در موعظهای شافی در سلک

عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت بر آمیخته

تا طبع ملول انسان از دولت قبول محروم نماند شعر

ما نصیحت بجای خود کردیم | روزگاری درین بسر بردیم

گر نیاید بگوش رغبت کس | بر رسولان پیام باشد و بس

کتبه مجنون فی شهر ذی الحجة الحرام

سنه ثلاثین وتسعمایة

حامداً لله تعالی